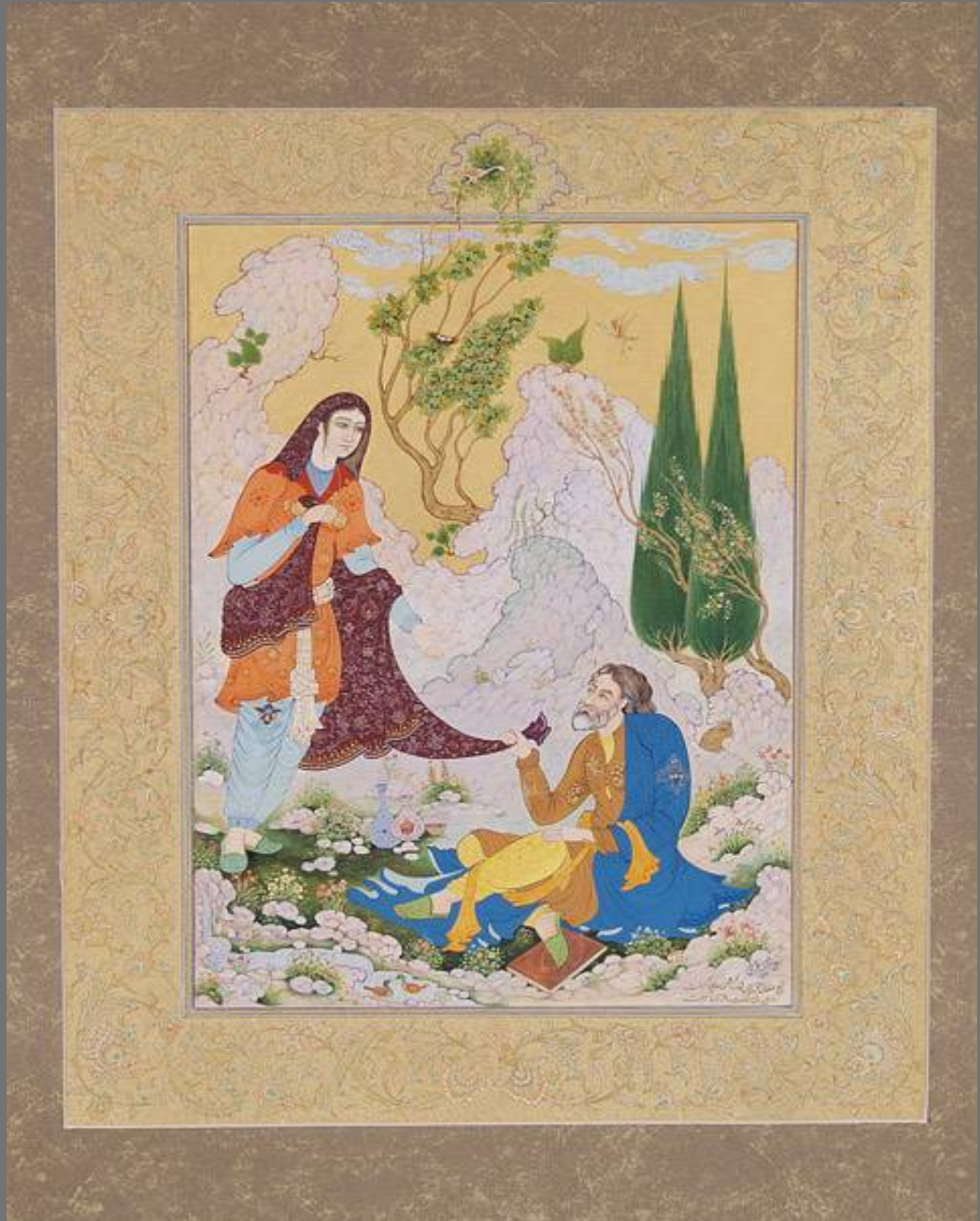


شیخ صنعان

سعیدی سیرجانی



شیخ صنعان^۱

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقة رهن خانه خمار داشت
حافظ

آقا سید مصطفای روضه خوان را تنها گروهی از همشهریان مخلص به خاطر دارند که در سراسیمه غم انگیز دوران پیری افتاده‌اند، و ملال منازل بعد از چهل را با خاطره شیرین جوانی می‌آمیزند.

مرحوم آقا سید مصطفی از نوادر روزگار خویش بود. سید نجیب و زحمتکش بی‌سواد بود که حرکات بی‌تکلف و دهن‌گرم، و از همه بالاتر حرمت جدش او را از شغل پر مشقت خاک‌کشی به منصب روضه خوانی رسانده و بر عرشه منبرش نشانده بود.^۲

سید امی بود و از نکبت خواندن و آسیب نوشتن بر کنار. بی‌آن‌که به مدرسه رفته و در زوایای مکتب‌خانه‌ای عمر تلف کرده و اواخر عمر به گناه کبیره روشنفکری مغضوب خلق خدا شده باشد، به فیض حافظه قوی در محضر عمه‌جانش بی‌بی‌کلثوم شرح واقعه جانگداز کربلا را با شاخ و برگهای متداول شنیده و به خاطر سپرده بود، با این سرمایه هنگفت سخن، بازار دیگر روضه خوانهای شهرمان را از رواج و رونق انداخته بود.

من خود از مجذوبان منبر سید بودم و در این لطف سلیقه و حسن انتخاب، به فیض طبع تازه‌جوی همسالانم، تنها نبودم. دلم می‌خواهد حال و مجالی نصیب افتد تا در این روزگاری که

^۱ شیخ صنعان قصه‌ای است تمثیلی بر اساس داستانی به‌همین نام در منطق‌الطیر عطار نیشابوری، شاعر قرن ششم و اولین واکنش سعیدی سیرجانی است نسبت به اوضاع اجتماعی ایران پس از تشکیل جمهوری اسلامی که در تهران، در سال ۱۳۵۸ در مجله نگین به طبع رسید و منجر به توقیف و تعطیل مجله و خشم حکومت نسبت به سعیدی سیرجانی گردید.

^۲ زود احم نکنید و به شیوه بعضی قاضی‌های روزگار ما به‌صرف گمان خویش حکم صادر نکنید و حروفچین و مصحح را محکوم نفرمایید که بی‌دقت و سر به‌هوا "خارکشی" را "خاک‌کشی" چاپ کرده‌اند. خیرقربان! همان خاک‌کشی درست است. در سیرجان ما برای بام‌اندود احتیاج به خاک‌رس دارند. شغل خاک‌کشیها با دسته‌الاغی که دارند آوردن خاک رس است از خارج به داخل کشور.

"مقاله نویسی" از مقوله محرمات است و در ردیف گناهان کبیره، با نقل صحنه‌هایی از حرکات و سخنان سید به داستانسرایی و نقالی سرگرم شوم و نقش لبخندی بر چهره درهم کشیده شما خوانندگان گرامی بنشانم.^۲

باری، مرحوم سید، در همه مجالس روضه‌خوانی شهر ما شرکت داشت و به قول یکی از رفقا "اطلاع" را بمنزله "دعوت" می‌پذیرفت و مستمعان مشتاق را از مجلس شنیدنی و دلنشین خود محروم نمی‌گذاشت. آخر هر جلسه روضه‌خوانی اگر برای آخوندهای دیگر، مجلس افاضه بود، برای سید نازنین ما مجلس افاضه و استفاضه هردو بود. از نخستین لحظات شروع مجلس می‌آمد و در کنار منبر می‌نشست و تا رسیدن نوبت، با همه هوش و حواسش سخنان غالباً تکراری همکاران را می‌شنید و به خاطر می‌سپرد و این بهره‌اندوزی را در مجلسی دیگر با تغییرات و اضافاتی تحویل مستمعان می‌داد.^۴ تصرفات ذوقی سید در نقل قصه‌ها و روایات و اخبار حد و مرزی نداشت، زیرا پای‌بند کتاب و سندی نبود. فلان داستان مذهبی را افواهی می‌شنید، به میل دل و حکم سلیقه خویش در آن تصرفاتی – غالباً دلپذیر – می‌کرد و باز می‌گفت، بی‌آن که اعتنایی به اعتراض همکاران و ریشخند مدعیان داشته باشد.

نخستین دوره آشنایی من با نام بلندآوازه ((شیخ صنعان)) و سرگذشت عاشقانه عبرت آموزش در محضر وعظ و پای منبر سید آغاز گشت .

این داستان دلنشین را در حوالی ده سالگی بارها از زبان گویا و دهان گیرای مرحوم سید شنیدم و به فیض ذوق افسانه پسند کودکی چنان بر دلم نشست که نه تاراج بی رحم روزگار موفق به محو آثار آن گشت و نه روایات دیگر این داستان از ادیبان و شاعران نامور توانست از جلوه و جلال آن بکاهد. ((خلیل من همه بتهای آزی بشکست)).

حتی شیخ عطار هم با همه جادوسخنی و لطف تعبیر و تلمیحات عرفانی نتوانست طبع دهاتی و مزاج افسانه پسند مخلص را از روایت سید منصرف و به منظومه نامدار خویش منعطف سازد. داستانی که از مرحوم سیدمصطفی شنیده‌ام با منظومه‌ای که قریحه تابناک "عطار" آفریده است مختصر اختلافی دارد، و به همین دلیل عین روایت مرحوم سید را – تا آنجا که حافظه‌ام مدد رساند – برای شما نقل می‌کنم، بدین امید که خوانندگان نکته‌سنج آن را با منظومه شیخ صنعان در "منطق الطیر" عطار مقابله کنند و به داوری بنشینند.^۵

^۳. چه باید کرد؟ پدر، بخلاف سلیقه تولی داستان عبید بجای خرس از چنبر جهانندن و بوزینه رقصاندن، به مکتبمان گذاشت تا به مختصری از "علم مرده‌ریگ" گذشتگان دل‌خوش باشیم.

^۴. خداهش رحمت کند که جایش در روزگار ما بتمام معنی کلمه خالیست. اگر آن مرحوم زنده بود... (بقه‌اش را لطفاً نانوشتی بخوانید!)

^۵. دریغا که در آن روزگار دستگاه ضبط صوت و نوار کاست به‌فراوانی و دست‌یابی امروز نبود که عین عبارات و تعبیرات سید را ضبط و نقل کنم، اما در یک مورد قول می‌دهم و تاکید می‌کنم مه استخوان‌بندی داستان کاملاً منطبق بر روایت سید است و در آن دخل و تصرفی نکرده‌ام.

شیخ و مسیو

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود، خانقاهی داشت و دم و دستگاهی و مریدان مطیع و فرمانبرداری که هر یک دانه‌اش معادل یک فروند هواپیمای جمبوجت ۷۴۷ ارزش دارد.^۶ کار شیخ بزرگوار ارشاد مریدان و تأمین صوفیان از محل نذر و نذورات مردم معتقد که به مصداق "دنیا مزرعه آخرت است" می‌خواستند در آن جهان هم مرفه و آسوده بسر برند و درشمار "هم قیها خالدون" باشند.

در همسایگی خانقاه شیخ، باغی بزرگ بود، و در دل این باغ کاخ سر به فلک کشیده‌ای، و درون این کاخ یک عدد "مسیو"ی کافر خدا شناس.^۷

کار و بار مسیو "سکه" بود. باغ وسیع و پر میوه‌ای در اختیار داشت، صدها غلام و کنیز دست برسینه و کمر بسته خدمتش بودند. سرداب خانه‌اش پر از "خم‌های خسروی" بود، سگ‌های درنده‌ای از قصر فرعونیش محافظت می‌کردند، علناً شراب می‌انداخت و مطرب و رقاص به حضور می‌طلبید و می‌گساری می‌کرد و از مسلمانان دور و برش پروایی نداشت. از اینها بدتر وجود خوک‌دانی کثیف و دماغ آزاری در گوشه باغش، با دهها خوک نر و ماده و کوچک و بزرگ، جان اهل محل را به‌تنگ آورده بود.

خوکها آزادانه در فضای باغ می‌گشتند، شاخه‌های نارس و نهال‌های تازه‌پا را با فشار تنه گندآلود خود در هم می‌شکستند. بی‌هیچ پروایی وارد استراحتگاه خدمه می‌شدند و اتاق را به لجن می‌کشیدند، و احدی جرات نداشت به خوکهای مردم آزار و از خود راضی بگوید بالای چشمتان ابروست.

مردم محله و حتی ساکنان و خدمه قصر از زورگویی و کثافت پسندی مسیو به جان آمده بودند، اما از عواقب وخیم یکی دو اعتراض ملایم عبرت گرفته بودند و می‌سوختند و می‌ساختند و دم نمی‌زدند، در انتظار این که فرجی برسد و فرصتی پیش آید تا دمار از روزگار مسیو و خوکهایش برآورند.

^۶ البته مرحوم سید بجای هواپیما از "مشابه" دیگری مدد گرفته بود که نقلش مناسب روزگار ما نیست. این دفعه را ببخشید! قول می‌دهم دیگر تصرفی در سخنان سید نکنم.

^۷ این عین عبارت مرحوم سید است. همشهریان مخلص هنوز هم هر عیسوی مذهبی را مطلقاً "مسیو" خطاب می‌کنند، اعم از اینکه کاتولیک فرنگی باشد یا ارمنی ارانی. همانگونه که اول اسم هر یهودی هم لقب پرطمطراق ملا را می‌افزایند، مثل ملا یزقل، ملا هنریل، ملاموسی و...

عروس مسلمان در سرای کافر

جناب شیخ صنعان هم دل خوشی از "مسیو" نداشت، گویا، مرد لامذهب خیره‌سر تجاوزی به موقوفات شیخ کرده بود و از این بدتر گاهی خوکهای پوزه آلوده نامبارک قدمش، از "راه آب" مشترک وارد خانقاه می‌شدند و فضای مقدس و خاک متبرک آن را می‌آلودند. به‌همین دلیل حضرت شیخ غالباً در پایان مجالس ذکر و سماع نفرینی نثار وجود منحوسش می‌کرد، تا اینکه روزی آوازه در شهر افتاد که مسیو عروسی تازه آورده است، و این خبر وحشت‌انگیز دهان به دهان گشت که مرد خارج از مذهب دختر زیبایی یکی از رعیای مسلمان خویش را به حقه‌بازی و تهدید و تطمیع به‌حرمسرای خود برده است.

خبر در حکم زلزله بود و ارکان شهر و محله را به‌لرزه انداخت و بیش از همه شیخ صنعان را. آخر او پیرو طریقت بود و پاسدار قوانین شریعت، به‌هیچ قیمتی نمی‌توانست زنده باشد و ببیند که مخدره عقیقه مومنه‌ای در حباله نکاح کافر از سگ نجس‌تر خدانشناس درآید، و این واقعه شوم را با لطمه هراس‌انگیزی که بر بنیان شریعت خواهد زد تحمل کند.

شیخ بی‌آن که چشمش به‌جمال دختر افتاده باشد، فریاد و اشریعتا برداشت و صوفیان خانقاهی و اهالی شهر را به‌جنگ مسیو بسیج کرد. مرم صافی اعتقاد، برآشفته از این واقعه، گرداگرد باغ مسیو را گرفتند و پیغام دادند که هرچه زودتر باید دختر مسلمان را به‌خانه پدرش بفرستد، وگرنه باغ شدادی و قصر فرعونیش را بر سر منحوسش خراب خواهند کرد.

مسیو که خود را در بن‌بست مرگ آفرینی احساس کرده بود، یکباره اشتلم‌های همیشگی خود را فراموش کرد و با لحن متضرعانه‌ای پیغام فرستاد که "غلط کردم، دختر را به‌خانواده‌اش تحویل می‌دهم، دست از جانم بردارید".

اما خلق جوشان و خروشان که سینه‌ای مالامال کینه داشتند و از تجاوزها و مردم آزاری‌های مسیو و خوکهایش زندگی خود را تباه‌شده می‌دیدند، دست از محاصره بر نداشتند. علاوه بر این، تنی چند از رندان زیباپرست خانقاهی و چند نفری از لشوش و الواط شهر، که با نیم‌نگاهی صورت نازنین "قدرت خانم" را دیده^۱ یا وصف جمالش را شنیده بودند و از این "نمد" بلوا به‌انتظار "کلاه" غنیمتی بودند، نگران از این که مسیوی وحشت‌زده دختر را روانه‌خانه پدرش کند و دل مشتاق آنان را حرمان‌زده سازد، مردم را به پایداری تشویق می‌کردند و از جناب شیخ که پیشاپیش صفوف

^۱ روانش شادا! مرحوم آسیدمصطفی در قصه‌هایی که بالای منبر می‌گفت چنان لحنی صادق و صمیمی داشت و صحنه‌ها را مجسم می‌کرد که گویی شخصاً در زمان وقوع داستان وجود داشته و در همه صحنه‌ها مشغول فیلم‌برداری با تهیه گزارش بوده است. برای قهرمان‌های گمنام هر قصه نیز نام‌هایی به سلیقه خودش انتخاب می‌کرد. در این داستان هم اسم زیبای "قدرت خانم" را برای علیامخدره انتخاب کرده بود و مخلص هم محض رعایت امانت و شادی روح آن مرحوم هیچ دخل و تصرفی در انتخاب او نمی‌کنم. اصولاً اسم زنان در داستانهای سید چیزی از نوع "نصرت، حشمت، سلطنت، قدرت، عزت..." و از این قبیل بود. همان اسم‌هایی که در ولایت ما رواج دارد و بر روی زنان می‌گذاریم.

صوفیان به جنگ مسیو آمده بود می‌خواستند که به‌هیچ قیمتی از در مذاکره و مصالحه در نیاید. در این پافشاری مردم شهر و خدمهٔ باغ نیز همدستان بودند، گروهی به‌دلیل نفرتی که از خوکدانی مسیو داشتند و زجری که از تجاوز خوکهایش کشیده بودند و جماعتی به‌سودای خمهای خسروی و دم و دستگاه شاهانهٔ قصر پرتجمل و باشکوه مسیو.

اما، شیخ صنعان مردانه به‌جنگ آمده بود و فارغ از جمال دلفریب زن و سودای مال و پروای خوکها، می‌خواست در راه خدا جهادی کرده باشد و صفحهٔ خاک را از وجود آلودهٔ کافر پاک گرداند.

در اینجا صدای گرم آقا سید مصطفی شور و حرارتی دیگر می‌یافت، با چنان تعبیرات و هیجانی صحنهٔ جنگ را مجسم می‌کرد که گویی شخصاً در آن حضور داشته و حتی از فرماندهان اصلی حمله و هجوم بوده است. دریغا که قلم بی‌رمق و بی‌توان من، از لحن گیرا و تعبیرات بدیع مرحوم سید بی‌بهره است، و شما خوانندگان عزیز باید این قسمت را با مدد خیال سبک‌سیر خویش صحنه آرایی کنید و به‌تماشا بنشینید.

سید نازنین ما، پس از شرح جنگ و غلبه یاران شیخ و شکست و فراری مسیوی خدانشناس و غارت اندوخته‌ها و کشتار خوکهایش، به بزنگاه داستان می‌رسید که صوفیان و فدائیان شیخ به‌حرمسرای مسیو داخل شده‌اند و چادری بر سر قدرت خانم انداخته‌اند و او را کشان کشان به‌صحن حیاط آورده‌اند، بدین نیت که به خانهٔ پدر بازگردانند و بدست خویشانش بسپارند. دنباله داستان را از زبان سید بشنوید:

آشوب قلندران و اوباشان

"بیچاره عورتینه عقیفه"^۹ را به حضور شیخ آوردند. شیخ شادمان از این که مسلمانی را از چنگ کافری نجات داده است و شریعت مقدس اسلام را از خفت و خواری پیراسته و فرمان خداوندی را اجرا کرده است، رو به صوفیان کرد که "ببرید، این مخدرهٔ عقیفه را به‌دست اهل و کسانش بسپارید". مردم هیجان‌زدهٔ متعصب با صدای بلند صلواتی فرستادند، و در میان انبوه جمعیت راهی گشودند تا دختر را به‌خانه‌اش برسانند.

در این اثنا چند نفری از قلندران خانقاهی که دل در هوای دختر داشتند و در آتش این بلوا، خیالها پخته بودند، در برابر شیخ صنعان زانو زدند و دستار از سر گشودند و فریاد و اسلما بر آوردند.

^۹ این هم عین اصطلاح مرحوم سید است. اصلاً مردم ولایت ما گویی سی‌چهل سال قبل از این پیش‌بینی اوضاع امروز را کرده بودند و بهمین دلیل از بزبان آوردن نام زنها تحاشی داشتند و آن را چیزی خلاف ادب و - گویا - دیانت می‌دانستند، بهمین دلیل با توصیفات کنائی از خانمها یاد می‌کردند، مانند: ضعیفه پاشکسته، عیال عورتینه، لچک بسر زبان بسته و...

شیخ حیرت زده پرسید که "چه می‌گویید؟ مگر نباید دختر را به‌خانه‌اش ببرند و به‌دست کسانش بسپارند؟"

یکی از قلندران که حیائی کمتر و روئی بیشتر از دیگران داشت فریاد زد که "ای شیخ بزرگوار، آیا غیرت و حمیت اسلامی تو اجازه می‌دهد که این عقیفه عورتینه بی‌پشت و پناه را به‌دست مردمی بسپاری که قدرت نگهداریش را نداشتند؟"

صوفی دیگری به‌کمک فiqش آمد که "خویشان و کسان دختر لیاقت نگهداری او را ندارند، به‌محض این که به‌خانه رفت او را به کافر دیگری می‌فروشند."

سومی - با اشک و آه - به‌تائید آن دو برخاست که "در این صورت حضرت شیخ جواب خدا را چه خواهد داد؟"

از نام خدا لرزه‌ای بر اندام شیخ نشست، به‌یاد عمری طاعت و عبادت افتاد که محض رضای خدا کرده بود. خود را بر دو راهی عجیبی گرفتار دید. اگر دختر را به‌دست کسان نالایقش بسپارد چه بسا باز نصیب کافری گردد، اگر نسپارد با او چه کند؟ و در کجا از او نگهداری نماید. خانقاه قلندران دلق پوش و درویشان "من تشا" بر دوش که جای نازنینان نازکدل نیست.

در اینجا مرحوم سید اشاره مفصلی داشت به شیرین کاریهای شیطان و ولعی که برای فریب و گمراهی مومنان دارد، و قدرت خدا داده‌ای که از روز الست نصیبتش شده است تا به‌هر صورت و هر هیأتی که بخواهد درآید و براحتی مردم پاک و خداپرست را وسوسه کند و به‌درکات جهنم بکشاند. مرحوم سید، این بزنگاه داستان را برای موعظه انتخاب کرده بود و با شرح کشافی درباره جلوه‌های شیطان به‌مستمعین سراپا شوق و انتظار، هشدار میداد که مواظب دور و بر خودشان باشند و از شر وسواس خناس به‌رب‌الناس پناه برند و در مواضع قدرت اطرافیان خویش را بیابند که مبادا شیطان در قالب دوستی و هیات مریدی رفته باشد به‌قصد فریب آدمیزاده مغرور خوشباور. سپس با لحن محزون و آواز دو دانگی که داشت، این بیت مثنوی را زمزمه می‌کرد که: "ای بسا ابلیس آدم‌رو که هست... و به‌محض آن که آثار خستگی و بی‌حوصلگی را در چهره از نصیحت گریزان مستمعین مشاهده می‌کرد، به سراغ داستان می‌رفت.

شیرینکاری شیطان

شیطان علیه ما علیه که دید در این ماجرا سرش بی کلاه مانده است و نزدیک است که دختر را به کسانش بسپارند، در هیأت مریدی از صوفیان خانقاه ظاهر شد و فریادش را بلند کرد: "البته، حق با حضرت شیخ است، باید دختر را به خانواده اش تحویل دهیم. وظیفه دینی ما نجات دختر مسلمانی بوده است از چنگ کافری. الحمدلله که وظیفه خود را به انجام رسانده ایم" با گفتن این کلمات به دختر در چادر پیچیده نزدیک شد و با نهبی قلندران و صوفیان را از گردش به کناری زد و از روی چادر بازوی او را گرفت و کشان کشان به حضور حضرت شیخ آوردش بدین بهانه که تشکری کند و رهسپار خانه اش گردد.

وقتی که دختر را نزدیک شیخ آورد و با ظرافتی شیطنت آمیز گوشه چادر را از جمال بی مثال علیامخدره کنار زد و جناب شیخ صنعانی که عمری را صرف ریاضت و مجاهده و ترویج طریقت و اصلاح خلائق کرده بود و کار اعتماد به زهد و طاعتش به مرحله ای رسیده بود که در قنوت نماز به جا "الهننا عاملنا بفضلک و لاتعاملنا بعدلک" می خواند "الهننا عاملنا بعدلک..." با نخستین نگاه زن، لرزه ای بر اندامش افتاد و عرق سردی بر پیشانی "سفنه بسته اش" نشست و قطرات درشت عرق از لای "محاسن" انبوهش سرازیر شد.

قلندران خانقاهی که شیخ را چون نگین انگشتری در میان خود گرفته بودند با نگاهی زیرچشمی و به فیض "فراست مومن" ما فی الضمیر شیخ را خواندند و در یک لحظه همصدا فریاد برداشتند که "چه می گوئید؟ مگر می توان زنی بدین بیچارگی و وحشت زدگی را به دست کسان نالایقش سپرد؟ جواب غضب خدا و حساب روز جزا را چه می دهید؟"

اجامر و اوباش که در فاصله ای ایستاده و برق النگوهای طلا و سینه ریز مروارید زن دلشان را به هوس انداخته بود قمه ها را کشیدند و با قلندران و صوفیان همصدا شدند که "ابدأ رضایت نمی دهیم که او را به خانواده اش تحویل دهید، ما بودیم که خانه را بر سر مسیو خراب کردیم و از سگهای نگهبان و خوکهای کثافت خورش نترسیدیم و پیش رفتیم و خون دادیم، حالا زن را رها کنیم برود و به چنگ مسیوی دیگری بیفتد؟ مسلمانی کجا رفته دیانت چه شده؟"

مردم معمولی شهر که نه دل خوشی از قمه کش ها داشتند و نه علاقه و ارادتی به قلندران خانقاهی، وانگهی چیزی از مقوله حس ششم آنان را از سکوت رضایت آمیز شیخ با برق نگاه مشتاقانه ای که از اعماق چشمانش می درخشید و از جار و جنجالی که قلندران و قداره کشان راه انداخته بودند، به حیرت و تردید افکنده بود نمی دانستند چه بگویند و چه باید بکنند.

در این اثنا بازرگانی از محترمان و خوشنامان شهر پیش آمد و بدین نیت که غائله را فرو نشاند و "عیال عورتینه" را از تجاوز قداره‌کشان و رندان خانقاهی نجات دهد، داوطلب شد که موقتاً از علیامخدره در خانه خودش نگهداری کند تا سر فرصت گروه‌های مختلف بنشینند و به مقتضای شرع فکری بحالش کنند.

شیخ صنعان که به تقوای تاجر معتقد بود، این دعوت را پذیرفت و مردمی که با سوابق خوشنامی و بی‌غرضی بازرگان آشنائی داشتند با صلوات بلندی از این پیشنهاد استقبال کردند و "عیال عورتینه" را به او سپردند و خود با فراغ خاطر به سراغ کار و زندگی خویش رفتند.

خدا رحمت کند مرحوم آسید مصطفی را، وقتی که به اینجای داستان می‌رسید، منبرش حرارت و لطف دیگری پیدا می‌کرد. حضرتش چون عمری میان مردم گذرانده و با نقاط تاریک و روشن روح بشر آشنا شده بود، با طول و تفصیل شرحی می‌داد از حالات درونی شیخ صنعان در لحظه تحویل زن به دست بازرگان. سپس می‌پرداخت به توصیف نخستین شبی که بعد از ماجرای غارت خانه مسیو بر جناب شیخ گذشته است و ساعتی که حضرت شیخ به عادت همیشگی در مجلس ذکر و سماع صوفیان قدم گذاشته و آداب و رسوم خانقاهی را به شیوه معمول و معتاد بجا آورده، اما همه هوش و حواسش متوجه خاطرهای بود که از برخورد آن نگاه ایمان‌سوز و دو چشم عابد فریب بر لوح ضمیرش نشسته بود.

در این جا مرحوم آسید مصطفی با چنان ظرافتی به شرح حالات نفسانی شیخ می‌پرداخت که گویی شخصاً عمری عاشق بوده است و شرح عشق و شوریدگی خویش را در قالب حدیث دیگران می‌ریزد و به مستمعان تحویل می‌دهد.

بنده نویسنده چون از لطف کلام مرحوم سید بی‌بهرام دریغ می‌دانم سخنان ظریف او را در قالب کلمات بی‌جان و سردی بریزم که در انبار متروکه ذهنم انباشته است. به همین دلیل از این مقوله صرف نظر می‌کنم و بجای نقل حالات نفسانی شیخ به شرح واقعات می‌پردازم

ذکر "یا قدرت"

مرحوم سید می‌گفت:

در آن شب حلقه ذکر صوفیان به شیوه معهود تشکیل شد، اما شیخ صنعان در محفل مریدان خانقاه زکری گرفت که بکلی بی‌سابقه بود. در شبهای دیگر ذکر مجلس یکی از اسماء عزیز خدا بود، از قبیل یا قدوس، یا سبوح، یا مولا... اما ذکر آن شب را شیخ "یا قدرت" انتخاب کرد و با شور و حرارتی "یا قدرت یا قدرت" زد و مریدان بحکم عادت، گفته او را تکرار کردند.

در این میان صوفی ساده‌لوحی از ذکر تازه حیرت کرد و در اثنای ذکر سر به‌گوش رفیقش گذاشت و پرسید "مگر قدرت هم از اسماء الهی است؟" رفیق کنار دستی که در بی‌خبری و دیرفهمی دست کمی از او نداشت، پرخاش کنان جوابش داد که "مرید حق ندارد در کار مراد دخالت کند، فوری استغفار کن و خیال بد به‌ذهنت راه مده". صوفی سومی که به برکت استراق سمع پی به گفتگوی آن‌دو برده بود، لحظه‌ای در فکر فرو رفت و حق را به‌جانب مرید نخستین داد و در بحث دخالت کرد که "بگزارید این سؤال را از خود شیخ بکنیم، بگمانم اشتباهی رخ داده باشد".

وقتی که ذکر تمام شد و صوفیان آرام گرفتند، مرد سومی با نهایت وسواس و احترام، سینه‌خیز بحضور شیخ آمد و در برابرش سه بار به‌خاک افتاد و گوشه‌تخته پوست شیخ را بوسه زد و با شرح مفصلی در عذرخواهی از جسارتی که مرتکب خواهد شد سؤال کرد: "مگر قدرت هم از اسماء الهی است؟" شیخ که متوجه انحراف ناخواسته ذهن خود شده بود، خواست لب بگشاید و استغفار کند، که یکی از قلندران به‌دادش رسید و چنان نهبی بر سؤال کننده زد که همه ماستها را کیسه کردند و به پیچ‌پیچها و تردیدها خاتمه دادند.

قلندر غرید که: "تو مردک بی‌خبر از آداب خانقاه، تو ابله بی‌اطلاع از رسم و راه طریقت، چگونه به‌خودت اجازه دادی در کار مرشد تردید کنی؟" و سپس در حالی که یقه پیراهن خود را چاک می‌داد و خاک بر سر می‌کرد، با لحن ملامت‌آمیزی صوفیان را مخاطب قرار داد که: "شما بی‌غیرتها نشسته‌اید و می‌بینید که به‌مرشد توهین می‌شود و از جایتان نمی‌جنبید؟ ای کافرها! ای مرتدها!" با این عبارت، یکباره رندان خانقاهی بر سر مردک ریختند و صوفیان هم به‌اقتدای از رندان وارد معرکه شدند. دست و پای مرد مرتد را گرفتند و به‌حیاط خانقاه بردند و لحظه‌ای بعد هر یک با تکه گوشتی - به‌عنوان غنیمت جهاد - به‌مجلس آمدند و ذکر "یا قدرت" را آغاز کردند.

تردید شیخ و تلقین قلندر

شیخ صنعان که از این ماجرا یکه خورده بود و به‌هیچ وجهی با کشتن صوفی ساده‌بی‌گناه موافق نبود، در تنگنای حیرت افتاد که با قلندر عربده‌جوی خونخوار چه کند؟ اگر به‌جرم ریختن خون نامشروع بی‌گناهی سزاوار قصاصش داند و فرمان به‌قتلش دهد "کوکبه سروری" شکسته خواهد شد و صوفیان پیکارجویی که "چشم بر حکم و گوش بر فرمان او نهاده‌اند" به دلسردی از پیرامونش پراکنده خواهند گشت، و هم‌کیشان "مسیو" مجال شورش و انتقام خواهند یافت.

اگر دیده را نادیده گیرد و از خون صوفی بی‌گناه بگذرد، به‌فرض آنکه نامش را در ردیف شهیدان خانقاه بگذارد، جواب خدا را چه خواهد داد.

بار دیگر یاد خدا لرزه‌ای بر تار و پود هستی شیخ افکند، مصمم شد برخیزد و بساط قلندر بازی را درهم ریزد و ترک خانقاه کند و سر به کوه و بیابان بگذارد و بقیه عمر را دور از رندان فرصت جوی و قلندران بی پروا، با یاد حق بگذرانند و به عبادت پردازد، که برق چشمان دلربای "قدرت خانم" بر "طور" جانس تابیدن گرفت و یاد منظره نیمروزی در خاطرش زنده گشت و فشار سهمگین پنجه هوس را در اعماق دل سودازده خویش احساس کرد و سرد و بی اراده بر تخته پوست خود افتاد.

قلندر معرکه گیر که نبض به تپش افتاده شیخ را در دست "فراست" داشت، و خود را به فیض حرمت شیخ و برکت رواج خانقاه در آستانه وصال دید، بدین نیت که مرشد را از هر عکس العمل ناموافقی منصرف کند و شکوه خانقاه درهم نشکند به نطق غرائی پرداخت و در سرزنش خادمین و ملامت مدعیان که: "مرشد مستقیماً با حضرت "هو" مربوط است و هرچه گوید و هرچه کند خیر محض است. مریدان را نرسد که در کار پیر چون و چرا کنند و از حضرتش دلیل و برهان بخواهند." سخنان پرشور و حرارت او را قلندران دیگر که دور شیخ حلقه زده و از صوفیان جدایش کرده بودند، با "هوق" از دل برآمده‌ای تأیید کردند، و با گفتن "ناز نفست، گل مولا!" به عنوان علامتی تشویقش کردند که به اصل مطلب پردازد.

هجوم قلندران

قلندر، گریزی به فتوحات آن روز صوفیان زد که چه حرمتی نصیب خانقاه کرده است و چه هیبتی در دل منکران افکنده است، و در پی آن هشدار می‌دهد به صوفیان مجذوب که "جهاد امروز درویشان ناقص است و مادام که تکلیف قطعی "عفیفة مومنه" روشن نگشته ناموس طریقت در خطر است. درست است که مخدره مسلمة را از چنگ کافری نجات داده‌ایم و به خانه مسلمانان فرستاده‌ایم، در این واقعیت هم تردیدی نیست که شخص تاجر مرد با تقوای ناموس پرست خوشنامی است، اما، اما".

در اینجا قلندر مکثی کرد و با تکرار کلمه تردید آفرین "اما" زهر وحشت و هراسی در مجلس پاشید و شعله نگرانی و وسواسی بر جان مرشد زد، و لحظاتی چند شاهد تاثیر مستقیم و نفس بر دومین "اما"ی خوشی در وجنات شیخ بود، و پیش از آنکه شیخ صنعان بی صبرانه جویای علت شود، دنباله سخن را در دست گرفت:

- "اما، همه نگرانی من از خانه بی‌در و دروازه بازرگان است و از خدمه و فرزندان او که به‌رحال نه معصوم‌اند و نه از اولیاء و مقربان خدا. چه معلوم که هم‌الان، در همین لحظات و دقایقی

که ما و شما فقیران بارگاه کبریائی و مردان راه حق گرم ذکر و طاعت و عبادتیم، در خانه بازرگان فسقی صورت نگرفته و یکی از خویشان و بستگان تاجر محترم بسراغ مخدره عقیفه بی پناه نرفته باشد و به او تجاوز نکرده باشد".

بیان این سخن دل اهل مجلس را به لرزه افکند و بیش از همه دل سودازده شیخ صنعان را، از گوشه خانقاه صدای قلندر دیگری برخاست که:

"ما با این عمل مرتکب اشتباه بزرگی شده‌ایم، باید زن را به خانقاه می‌آوردیم و خودمان از او نگهداری می‌کردیم. مگر تقوی و صلاحیت اهل خانقاه از تاجران بازار کمتر است؟"

پیرمردی از صوفیان وارسته جهان دیده پرخاش کرد که: "چه می‌گوئید؟ آوردن زن زیبائی به خانقاه همان است و بردن آبروی خانقاه همان. بیچاره‌ها! چنان ذوق زده شده‌اید که هیچ قید و بندی را رعایت نمی‌کنید". دنباله سخنان صوفی پیر در فریاد اعتراض قلندران و رندان خانقاهی گم شد و پیرمرد کشکول و من‌تشایش را به طرف جماعت پرت کرد و گریان و افسرده خانقاه را ترک گفت. رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد.

قلندران که مجلس را بی‌مزاحم دیدند، دیگر بار، توجه صوفیان را به سرنوشت زن جلب کردند. از هر گوشه مجلس صدائی برخاست که: چه باید کرد؟ قلندر نابکار با لحن معصومانه و دلسوزانه‌ای گفت: بهتر آنست که جماعتی از صوفیان امشب را به خانه بازرگان روند، و گرداگرد اتاق قدرت خانم کشیک بدهند و مواظب باشند که خدای ناکرده کسی از کسان و بستگان تاجر قصد تجاوزی نداشته باشد".

جماعت صوفیان با صدای بلند این پیشنهاد خداپسندانه را تأیید کردند و هریک با چوب و چماق راهی خانه بازرگان شدند.

در اینجا هم مرحوم سید به مقتضای مجلس شرح کشفانی می‌داد و در توصیف تقوی و خدانشناسی بازرگان، و اینکه اگر تاجر محترم نباشند و با نفقات خود بمردم مستحق و بی‌پشت و پناه و علی‌الخصوص اولاد رسول کمک نکنند، دنیا زیر و رو خواهد شد و آسمان به زمین خواهد آمد. سپس اگر تاجر سرشناس در مجلس بود گریزی به نام او می‌زد و شرحی از خیرات و میرات او می‌گفت و دعای خیر بدرقه راهش می‌کرد. تاجر باشی هم موظف بود در مقابل دعای البته مستجاب در فردای آی شب "آمین" بگوید. "آمین" تاجر از حلبی روغن و کیسه‌ای برنج تجاوز نمی‌کرد!

سپس مرحوم سید، مستمعان مشتاق را در عالم خیال و به نبض لحن شیرین افسانه پرداز خود به خانه بازرگان می‌برد که مسئولیت نگهداری قدرت خانم را موقتاً پذیرفته است.

خدایش بیامرزد چنان منظره‌ای مجسم می‌کرد از لوطیان و صوفیانی که نصف شب با سلام و صلوات و به عنوان ادای وظایف دینی و حفظ ناموس عورتینه بی‌پناه به خانه مرد محترم ریخته‌اند، که

من با مدد خیال سبکسر کودکی خود را در دل واقعه احساس می‌کردم و می‌خواستم برخیزم و گردن آن لوطی را که هر لحظه و ساعت به زن بیچاره عشقی می‌رساند، بشکنم. منظره رندی در چشم خیالم مجسم می‌شد که وارد اتاق زن بینوا شده است و با اشتلم بر او می‌تازد که چرا روی و مویش را درست نپوشانده است و در عین این تعرض چشمکی هم به علیامخدره می‌زند. به یاد صوفی خشکه مقدس اما هرزه چشمی می‌افتادم که دستهایش را تا آرنج در سینه عقیقه عورتینه فروبرده است که مبادا بطری شرابی آن زیرها پنهان کرده باشد. از تصور اینکه الواط و اراند نیمه شب به خانه بازرگان ریخته‌اند و به بهانه حفظ ناموس به همسر و دختران و عروسهای مرد محترم نیز تجاوز می‌کنند و عشقی می‌رسانند، خون در شقیقه‌هایم شدت می‌کوبید.

در آن سالهای کودکی و بی‌تجربگی، این سؤال بر صفحه ذهنم می‌نشست که چرا تاجرباشی محترم اینهمه تحمل تجاوز و خواری کرد و دست قدرت خانم را نگرفت و به خانقاه جناب شیخ صنعان نبرد و این تحفه نطنز را دودستی تقدیم آقا نکرد، تا شر اجامر و اوباش را از زندگی محترم و آرام خود کوتاه کرده باشد؟

دریغا که این سؤال برای همیشه بی‌جواب ماند و آسید مصطفای عزیز سالهاست رخ در نقاب خاک کشیده است و وجود ندارد تا به نحوی مرا قانع و مجاب کند.

در خلوت‌سرای خاطر شیخ

از چون و چرا بگذریم و به تعقیب ماجرا بپردازیم. آسید مصطفای خدایامرز، بعد از شرح مبسوطی که در باره خانه بازرگان می‌داد و دخالت‌های رندان و صوفیان و اجامر و اوباش ولایت در کار وزندگیش، و بدین وسیله صحنه آشفتگی درهم ریخته‌ای پیش چشم خیال مستمعین می‌گسترده، ناگاه با مهارت نقالان قهوه‌خانه‌ای و افسانه‌سرایان معرکه گیر، جماعت هیجان‌زده را به همراهی ناطقه توصیف‌گر خود به خلوت‌سرای خاطر شیخ صنعان می‌برد و زاویه‌ای از خانقاه را مجسم می‌کرد با شیخ در به روی بسته از خلائق گسسته به سجود رفته‌اش. با دل بهانه‌جوی سودازده‌ای که می‌کوشد براهش آورد و به ذکر پروردگارش متوجه کند، اما دل سودائی چون اطفال بازیگوش سر می‌پیچد و فارغ از هوای بهشت و پروای دوزخ به یاد دو چشم لوند و افسونگر قدرت خانم است. در گوشه‌ای از این صحنه شیطانی را مجسم می‌کرد که چون اجل معلق بالای سجاده شیخ ایستاده است و با لبخند ظفر آمیزی که بر گوشه لب دارد گرم و سوسه افکنی است.

شیخ و شیطان

قطعه زیبای منظومی که آسید مصطفی با لحن گرم و گیرایش از گفتگوی شیخ و شیطان ساخته بود، اگر در آن روزگار ضبط و ثبتش کرده بودیم امروزه از شاهکارهای ادبیات فارسی محسوب می‌شد. چیزی بمراتب بالاتر و دلنشین‌تر از مناظره خسرو و فرهاد نظامی بود. دریغا که آفت پیری بر حافظه ناتوان من تاختن آورده است. ای‌کاش همشهریان صاحب‌دلی که چون من مشتری پروپا قرص منبر آسید مصطفی بودند، همت کنند و هر بیتی که از این مناظره بدیع به‌خاطر دارند برایم بفرستند تا با مدد حافظه دوستان از محو این قطعه لطیف ادبی جلوگیری کنیم و در تجدید چاپ این نوشته بکارش بریم. مضمون قسمتی از این مناظره تا آنجا که به‌یادم مانده چیزی از این قبیل بود:

نفس لوامه شیخ بر او نهیب می‌زد که: مرد! حیا کن! عشق پیری گر بجنبد سر به‌رسوائی زند.
شیطان در حالی که منگوله‌های کلاه بوقیش را تکان می‌داد و دم بلند و رنگارنگش را در هوا بحرکت می‌آورد می‌گفت:

- چه عشقی؟ چه هوسی؟ باید ناموس مردم را محافظت کرد، این وظیفه شرعی هر آدمیزاده مومن معتقدیست!

شیخ می‌نالید که: مردم زمانه باهوشند، فهمیده‌اند که غرض از آن هاپهوها و کشت و کشتارها چیز دیگری غیر از نجات قدرت خانم بوده است. مگر برق سوء ظنی را که از نگاه مریدان می‌جهید ندیدی؟

شیطان در حرفش می‌دوید که: گور پدر مردم! مردم چه داخل آمدند که در کار اولیاء الله دخالت کنند. مردم شعور ندارند، در حکم گوسفندند، قیم و شبان می‌خواهند. وانگهی تو که جز رضای حق مقصودی نداری، بگذار هرچه می‌خواهند بگویند!

شیخ صنعان به‌یاد قیافه درهم‌رفته و نومید صوفی پیر افتاد و قهر و اعتراض و اصرارش که: "شان ما مسندنشینان خانقاه دخالت در این مسائل نیست. باید زن را به‌کسانش تحویل دهیم وگرنه یا منحرف می‌شویم و یا متهم به‌انحراف و در هر صورت آبروی خانقاه می‌رود!"

شیطان خنده‌ای سر داد که: بیچاره خودش هزار بار مشتاق‌تر است. وانگهی او که سهمی در نجات زنک نداشته است که حالا دستور بدهد و امریه صادر کند.

پشت شیخ صنعان از یادآوری اعتراض صوفی و احتمال عصیان مردم لرزید. اما شیطان به‌تقویت و دلداریش پرداخت که: ترس و نگرانی برای چه؟ رندان خانقاه درست و حسابی با وظایف خویش آشنایند، لشوش و الواط شهر هم به‌هوای قدرت خانم چشم بر حکم و گوش بر فرمان دارند. چماق تکفیر هم در گوشه خانقاه آماده فرود آمدن و درهم کوفتن است. دیگر تردید و تامل چرا؟



شیخ بر شیطان نهیب زد که: گرفتم خلق را سرکوب و خاموش کردم، جواب خدا را چه خواهم داد، تکلیف طاعات و عبادات صدساله من چه می‌شود؟ چرا وسوسه می‌کنی ملعون. شیطان خندید که: قربان سبیل مبارکت گردم، چه وسوسه‌ای، مگر حمایت از یک زن بی‌پناه در شرع گناه است؟ وانگهی حضرت شیخ که او را مستقیماً به خانقاه نیاورده و به حرمسرا نبرده‌ای، او را به دست آدم پاکدامن مطمئنی سپرده‌ای که در صداقت و تقوایش هیچ شک و تردیدی نیست.

- صداقت و تقوایش بله، اما توانائی و کفایتش چه؟

- البته که تاجر باشی آدم ساده بی‌شلیله پيله‌ایست، اما حریف نره‌غولهای که با اسم من و از طرف من به خانهاش ریخته‌اند نخواهد شد. همه هنرش این است که خودش را به‌کوچه علی‌چپ بزند و قضایا را نادیده پندارد و بمصداق شتر دیدی ندیدی دلش را بدین خوش کند که زن بیچاره در امن و امان است.

شیطان جستی زد و مانند وزغ چمباتمه روی سجاده شیخ افتاد که:

- مولانا، چرا دست از این "لایت و لعل" بر نمی‌داری؟ آسمان که به‌زمین نیامده و قرآن خدا هم غلط نشده است. زنی است هوس انگیز و تودل‌برو، تا دیروز در آغوش مسیوی لامذهب شرابخوار خوک پرور بود، امشب هم در خانه بازرگان همان وضع و حالی را دارد که اگر به‌خانه پدرش می‌رفت می‌داشت. بلائی از خوشگلی بدتر نیست. زن زیبا و بی‌صاحب و بی‌سرپرست را در این شهر راحت نمی‌گذارند. اگر رنده خانقاهی خدمتش نرسند، الواط شهری حسابش را خواهند رسید. این که اینهمه نگرانی و وسواس ندارد.

- قبول دارم که زن خوشگل از تعرض خلائق محفوظ نیست، اما چرا من دلال مظلومه باشم؟ چرا باید من در کار این زن دخالت کنم، چرا باید من او را از بستگان و خویشانش جدا کرده باشم، چرا باید من بازرگان محترمی را به دردسر بیندازم و سر‌پیری او را به‌کاری قبیح وادار کنم؟ اشتباه بود، از اول اشتباه بود!

- اختیار داری جناب شیخ صنعان. خودت خوب می‌دانی و می‌دانی که مخلص هم می‌دانم که هیچ اشتباهی در کار نبوده است. پدر آن یک جفت چشک سیاه و آن نگاه دلربا بسوزد که مایه خانه‌خرابی آدمیزادگان است. شیخا! کج بنشین و راست بگو. من که در ردیف مریدان و سرسپردگان خانقاه نیستم که عقم نرسد و از کم و کیف قضایا بی‌خبر باشم. صمیمانه اعتراف کن که عاشق دختر شده‌ای. عشق در هیچ مذهب و ملتی گناه نیست. زنی است بی‌کس و بی‌شوهر و بی‌پناه. هر زنی سرپرست و شوهری می‌خواهد. اگر هم به‌خانه پدر و مادرش می‌فرستادی بالاخره یک گردن کلفت بزن بهادری می‌رفت و می‌گرفت و می‌بردش.

خوب، در این صورت و با این مقدمات چرا علناً نمی‌گویی که خودم می‌خواهمش؟ چرا اعتراف نمی‌کنی که عاشقش شده‌ای؟

- دست بردار ملعون! من کجا عشق کجا؟ خاک بر سرم من اگر سر پیری و بعد از عمری طاعت و عبادت دنبال هوا و هوس نفس اماره بروم و هوای دامادی به سرم زده باشد؟

- دست بردار جناب شیخ صنعان! یادت باشد اینجا نه حلقه ذکر است و نه محفل صوفیان. من و تو، دو به دو، با هم نشستیم که راست بگوئیم و راست بشنویم. عاشق دختر شده‌ای و هیچ جای این قضیه هم نه عرفاً عیبی دارد و نه شرعاً. مردم هم با ایمان و اعتقادی که به تو دارند از شنیدن این خبر کلی خوشحالی خواهند کرد. دیگر معطل چه هستی؟ دختره هم اگر همه دنیا را بگردد شوهری مناسب‌تر و شایسته‌تر از تو پیدا نخواهد کرد!

کم‌کم نقش لب‌خندی گونه‌های چروک‌خورده و پیشانی عبوس شیخ را زینت داد و شیخ صنعان با لحنی که خشم و التهابش فروکش کرده بود گفت:

- لعنت خدا بر تو ملعون ازل و ابد که نمی‌گذاری بندگان خدا آرام باشند و به عبادت پردازند. خوب، تو که برای هر کاری نقشه‌ای طرح می‌کنی و جواب هر معمایی را در آستین حافظه‌ات آماده داری بگو تکلیفم با نیشخندهای مردم و طعنه‌های مریدان چیست؟ مردم نخواهند گفت که شیخ صنعان در روزهای واپسین زندگی به فکر جوانی و تجدید فراش افتاده است؟ مدعیان و نکته‌سنجان طعنه خواهند زد که همه جوش و خروش شیخ برای تصرف قدرت خانم بود نه سرکوبی مسیوی کافر لامذهب. خوب جواب مردم را چه بدهم؟

- شیخا! مگر جنابعالی برای مردم زندگی می‌کنید؟ مگر جنابعالی با این مقام معنوی و روحانی باید برای حرف مدعیان تره خرد کنید؟ از قدیم و ندیم گفته‌اند در دروازه را می‌شود بست و دهان مردم یاوه‌گوی بد نیت را نمی‌شود. ساده‌ترین راه حل قضیه این است که از همین فردا یک گوشتان را باد کنید و یکی را بادگیر. نه پروائی از ریشخند و اعتراض معاندان داشته باشی و نه اعتنائی به پیچ‌پیچ مریدان. فعلاً قدرت خانم در اختیار تو و دنیا به کام تست. از من می‌شنوی همین امشب بفرست دخترک را بیاورند و صیغه عقد را جاری کن.

- نه، اگر هم بخواهیم این کار را بکنیم به این تر و چسبانی صلاح نیست. هر کاری مقدماتی دارد. وانگهی مصلحت خانقاه این است که صورت ظاهر قضیه را به نحوی درست کنیم که ازدواج من با قدرت خانم بر اساس تقاضای خود علیامخدره و اصرار صوفیان و رندان خانقاه باشد و صورت تکلیف شرعی به خود بگیرد، و از مقوله نوعی بزرگواری و فداکاری به حساب آید.

شیطان که شیخ را نرم و ملایم دید بشکنی زد و جلوتر خزید و دستی به عنوان نوازش بر پشت شیخ کوبید و قول داد که تهیه مقدمات را شخصاً عهده‌دار شود.

من که از نوشتن خسته شدم، شما از خواندن چطور؟ اگر از طول و تفصیل داستان آزرده‌اید و مانند مشتریان قهوه‌خانه‌ها و مجالس نقالی نگران پایان داستان و عاقبت کار قهرمانید، گناهی بر گردن من نیست. هرچه هست مربوط به مرحوم آسید مصطفی است. مخلص راوی محض و بی‌مسئولیتی بیش نیست. مرحوم سید داستان شیخ صنعان را هرگز در کمتر از ده جلسه به پایان نمی‌رساند. فوت و فن جلب مشتری را بلد بود. ارادتمند شما می‌کوشد سر و ته قضیه را در دو مجلس بهم آورد و لای مطلب را درز بگیرد. بنابراین اگر هوا مساعد بود و ابر و باد و مه و طوفانی بساطمان را برهم نزند، دنباله داستان را در مجلس دیگر به عرضتان خواهیم رسانید. اگر هم هوا طوفانی شد و تشکیل حلقه نقالی در فضای باز میسر نگشت، محفل را کوچکتر و حلقه را تنگ‌تر می‌کنیم و مجلس را به شبستان می‌بریم. در جلسه بعد شاهد بلایاتی خواهیم بود که عروس نازپرورده بر سر شیخ صنعان آورد است.

قسمت دوم

عرض کرده بودم که مرحوم آسید مصطفی مناظره شیخ و شیطان را به‌نظم آورده بود و وقتی به این‌جای داستان می‌رسید با دو دانگ مطبوعی که از هنر آواز نصیب برده بود، قطعه منظوم را به آهنگ مثنوی می‌خواند.

در شماره گذشته چون متن اشعار سید را نداشتم مضمون آن را نقل کردم و از دوستان خوش‌حافظه همشهری خواستم که اگر چیزی از آن منظومه به‌خاطر دارند همت کنند و برایم بفرستند تا هم اثر شیرین گمنامی را از محو و زوال نجات داده باشیم، هم داستانمان رنگ و جلای دیگری یافته باشد. در این هفته سه چهار نامه داشتم از دوستان دوران تحصیل، یکی دو تن بر شیوه نقل داستان خرده گرفته بودند که "بسیاری از صحنه‌ها را خلاصه کرده‌ای" در جوابشان عرض می‌کنم: چاره‌ای جز این نبود. اگر همه صحنه‌ها را با همان آب و تاب و طول و تفصیلی که مرحوم سید می‌فرمود نقل می‌کردم، کار از یک شماره و دو شماره نگین و ده صفحه و پانزده صفحه بیرون بود و خوانندگان را رمیده و دلزده می‌کرد. آخر، دوره آسید مصطفی با عصر درخشانی که ما در آنیم تفاوت‌های بسیار داشت. در آن روز و روزگارها مردم غالباً بی‌کار بودند و پرحوصله. می‌خواستند ساعات خالی زندگی خود را به هر صورت که هست پر کنند، اما در عصر حاضر دیگر بی‌کاری مصداقی ندارد، حتی یک جوان بیکار، شما در کوچه و خیابان شهرتان نمی‌بینید، دوران سازندگی است و همه بحمدالله مشغولند و فرصت تحمل روده‌درازی ندارند.

دو سه نفری هم از دوستان محبت کرده بودند و چند بیتتی از منظومه مرحوم سید را برایم فرستاده بودند. مخلص با عرض تشکر منتخبی از آن را در اینجا نقل میکنم و امیدوارم همشهریان دیگر مدد کنند و هر بیتتی که بخاطر دارند بفرستند تا صورت کامل آن را نیز منتشر کنم.

و اینک اشعار مرحوم آسید مصطفی در مناظره شیخ و شیطان:

گفت: شیخا چند از این رنگ و ریا	این دو روئی چیست با خلق خدا؟
عاشقی پیداست از رفتار تو	چیست این انکار ناهنجار تو؟
گفت: ای ملعون از اینجا دور شو!	ای سراپا عیبجوئی کور شو!
من به زهدم همدم افلاکیان	عاشق خاکی باد از آن خاکیان!
گفت: ای شیخ دغل زاری بس است	با ندیم دل ریاکاری بس است!
با مریدان هرچه خواهی ناز کن	در بر من مشت خود را باز کن!
پیش از این گر بنده حق بوده‌ای	پای تا سر شیخا! از آن منی
تا هوای "قدرت" از راهت فکند	دیو شهوت در ته چاهت فکند
دیگر آن آرامش خاطر مجو	شرح طاعات سلف با من مگو
نیک بنگر چون به دست آوردمت	بنده حق! بنده خود کردم!
گفت: پس مزد عباداتم کجاست؟	گفت: چون پختی هوس یکسر هواست
گفت: ما را با هوسها کار نیست	گفت: بس کن! جای هیچ انکار نیست!
گفت: من پیر طریقت بوده‌ام	گفت: من عقل از سرت بر بوده‌ام
گفت: ما را در حریم کبریا	مستجاب آمد ز طاعتها، دعا
خواهم از حق تا براهم آورد	وز گزندت در پناهم آورد
گفت: دور پاکدامانی گذشت	خاکساری کن، چو سلطانی گذشت
دل چو با ننگ هوس آلوده شد	بوده‌ها سر تا به سر نابوده شد
هرکه دل در هوای خام بست	بر دلش یزدان در الهام بست
گفت: بزدایم ز دل تشویش تو	گفت: کم گو یاوه! جان ریش تو

سید مرحوم پس از ختم مثنوی، صلواتی می‌طلبید، و نفسی تازه می‌کرد و سپس با فوت و فنی که محصول تجارب سالیان بود، دقایقی خاموش می‌گشت و با سکوت خود توجه همه حاضران را به منبر و شخص شخیص خویشان جلب می‌کرد، و در پی این سکوت انتظار آمیز و نگاه مشتاقانه جمعیت

صحنه‌ای می‌آراست از بامداد روز دوم که بازرگان بیچاره و سرخورده با چشمان شب نخفته و پف کرده، با حرمت درهم شکسته و آبروی بر خاک رسوائی ریخته در حضور شیخ صنعان به خاک افتاده و التماسش این که علیاً مخدره را شخصاً نگهداری فرمایند یا به‌هریک از قلندران خانقاه که مصلحت می‌دانند تحویل نمایند و جان و آبروی چندین ساله او را از خطر نجات دهند.

قلندران گرداگرد تخته‌پوست شیخ حلقه زده‌اند و با هر قلندری دو سه تن از مشدی‌های شهر خنجر بر کمر و قمه در دست آماده فرمانند. صوفیان ساده‌دل و مریدان بی‌خبر هم در حیاط خانقاه می‌لولند و با حرکت و اشاره شیخ بانک "هوهو، یاهو، یامن لاهو لاهو" سر می‌دهند. شیخ صنعان با انکاری نازآلود در پاسخ التماس بازرگان می‌فرماید، "وظیفه شرعی شما نگهداری از این زن بی‌پناه است، برای این کار خیر کسی را غیر شما ندارم، هیچ کس را ندارم، البته از او نگهداری کنید".

بازرگان می‌نالد که "حضرت شیخ بحمدالله ده‌ها قلندر گردن کلفت دور و برتان هست، اجازه بفرمائید افتخار این شغل شریف نصیب یکی از این بزرگواران شود. بروند علیاً مخدره را بیاورند به خانقاه، همین زیر نظر مبارک خودتان باشد". شیخ با لحن عتاب‌آلودی می‌گوید: "روز اول هم گفته‌ام که خانقاه جای زن نیست، زن شریک شیطان است. شیطان ملعون می‌خواهد...".

در اینجا مرحوم سید مکئی می‌کرد، به‌عمامه ضخمیش تکانی می‌داد و با گوشه‌عبا پیشانی عرق‌آلودش را خشک می‌کرد و می‌گفت:

به‌محض اینکه کلمه "شیطان ملعون" بر زبان شیخ جاری شد، شیطان واقعاً ملعون که خودش را در هیأت یکی از قلندران خانقاه جا زده بود، صف جمعیت را شکافت و پیش آمد و با لبخند ملیحی سخن شیخ را قطع کرد که:

- البته حضرت شیخ درست می‌فرمایند، جای زن در خانقاه نیست، زیرا زن شاگرد شیطان لعین است، شریک شیطان است، اصلاً خود شیطان است، کار شیطان هم فریب دادن بنی‌آدم است، فریب دادن آدمیزادگانی است که دین و ایمان درستی ندارند، اما غلط می‌کند شیطان که بتواند سر موئی در صفای ایمان شیخ و مریدان از فرشته معصوم‌ترش رخنه کند. گیرم همه خانقاه را پر از شیطان کنند، همه بچه‌شیطان‌های عالم را جمع کنند و در خانقاه مقدس

حضرت شیخ بچپانند، باز هم بر دامن کبریاش ننشیند گرد. خانقاه جای مردان حق است و مرد حق هم از شیطان پروائی ندارد.

سپس در حالی که با حرکت چشم و اشارت ابرو، به شیخ آشنائی می‌داد و قول و قرار دوشینه را به خاطرش می‌آورد، لحن خود را تضرع آمیز و ترحم طلب کرد که:

- اگر حضرت شیخ زن بی‌پناهی را در کف حمایت خود نگیرد، روز قیامت جواب خدا را چه خواهد داد؟ مگر حضرت شیخ در صدق عقیده و قدرت ایمان صوفیان خانقاه تردیدی دارد که اینهمه در پذیرفتن تقاضایشان تأمل می‌فرماید؟

جماعت قلندران که دنیا را به کام شیخ و شیخ را در آستانه انعطاف دیدند، در حالی که با دسته تبرزین به کشکول‌های خود می‌نواختند، همصدا ذکر فراوان تاثیر "یاهو، یا من لاهو الاهو" گرفتند، و صوفیان ساده‌لوح و مردم بی‌خبر شهر هم با ذکر آنان همصدا شدند و بانک "هو، هو" به آسمان رسید.

شیخ صنعان حیرت‌زده از بازارگرمی شیطان و فریاد و خروش مریدان، در حالی که تصور وصال زن دلش را به التهاب افکنده بود، سر بر زانوی مراقبت گذاشت و در بحر مکاشفت فرو رفت. سکوت انتظار آمیزی مجلس را فرا گرفت. مریدان و حاضران در دل دعا می‌خواندند و با همه صفای خاطر از خدا می‌خواستند که دل شیخ را نرم کند. قلندران دست به سینه ایستاده، و با زبان اشاره حصول مقصود را به‌همدیگر تبریک می‌گفتند.

همین که شیخ سر از زانوی تأمل برداشت، قلندران که نقش لبخند رضایت را بر چهره پرچروک شیخ دیدند، بی‌آنکه منتظر سخنی شوند فریاد "هو حق مددی" کشیدند و با یک اشاره سیل جمعیت را به سوی خانه بازرگان راه انداختند.

بیچاره بازرگان، حیرت زده از نقشهای عجایی که دیده بود، سرخورده و آبروباخته، از پی جمعیت راه افتاد، خسته و کوفته و زیان‌دیده لعنت کنان بر کار خویش و سرنوشت شوم خویش.

خدا غریق رحمت کند آسید مصطفای ما و همه اموات شما را. سید خدا بیامرز، طول و تفصیل جانانه‌ای می‌داد، و صحنه‌های حیرت‌انگیزی می‌ساخت از هجوم خلائق به خانه بازرگان، و حرکت دادن قدرت خانم به خانقاه شیخ و تجاوزهایی که در اثنای این نقل و انتقال از طرف قلندران خانقاه و الواط شهر به بهانه‌های گوناگون صورت می‌گرفت، و علی‌مخدره را به اشک و ناله انداخته بود.

لحن سید در این جا غم‌آلود می‌شد، درست شبیه لحظاتی که به ذکر مصیبت می‌پرداخت و مقارن آن پیرزنان مجلس صدا به گریه بلند می‌کردند و با لحنی بغض‌آلود به قلندران و الواط نفرین و لعنت می‌فرستادند.

سید پس از آن که اشکی حسابی از مخدرات محترمه می‌گرفت و مجلس را یکپارچه غرق عزا می‌ساخت، سر بزنگاه صلواتی طلب می‌کرد و آنگاه با هنرمندی بی‌نظیری، جمعیت گریان را به مصداق "میان گریه می‌خندم" به جهان سبک‌رویی و نشاط می‌کشانید. و من در عالم کودکی تفاوت بی‌فاصله این دو منظره را به جلوه‌گری خورشید بهاری تشبیه می‌کردم که ناگهان دامن ابرهای بارانی را چاک زده است و بر چهره زمین لبخند می‌زند.

آری سید نازنین ما چنین می‌کرد. جماعت متأثر و گریان را با خود به حجله‌خانه شیخ صنعان می‌کشاند. اتاق آراسته‌ای در گوشه دنج و دورافتاده خانقاه، با پرده‌های ضخیم فروهشته، و خلوت مصفائی که چند تن از مریدان معتقد شیخ با تبرزین‌های درویشی از آن پاسداری می‌کنند.

سید صاحب‌ذوق شیخ صنعانی در نظر ما مستمعان مجسم می‌کرد، حمام‌رفته و قبای نو پوشیده و ریش سفید را خضاب بسته و تاج درویشی را بر فرق سر نهاده، و به نیروی عشق از ضعف کهولت و رخوت پیری رهیده، بر صدر مجلس نشستند در انتظار عروس حلال و طیب و طاهری که با لهله‌ جنون آمیز عوام بدرقه گشته و با "هو حق" بی‌وقفه درویشان استقبال شده.

و با همان لحن گرم و گیرایش اشارتی داشت به احوال عروس خانم هفت قلم آراسته ترگل و ورگلی که دو روزی است در خانقاه منزل گزیده و در این زمان کوتاه از هوسبازی قلندران و دست‌درازی رندان و زخم‌زبان صوفیان جانش به لب آمده و جهانی جوش و خروش در درون انباشه است و با قیافه آرام و دلربایش آتشفشان مهیبی است در آستانه انفجار.

سید بزرگوار بدین سادگی و اختصار از سرگذشت عروس خانم نمی‌گذشت و دختر زیبا را براحتی و بی‌لفت و لعاب از خانه بازرگان حرکت نمی‌داد و به خانقاه نمی‌کشانید.

در اینجا همه بغض‌های در سینه انباشته‌اش را از ریاکاری و حقه بازی قلندران می‌گشود و در فضای مجلس روضه‌خوانی می‌پراکند.

قلندران ریاکار نظر باز از یکسو بر گردن شیخ صنعان منت‌ها می‌گذاشتند که برای حفظ ظاهر و تحمیق خلائق چنین و چنان کردیم، مجلس ذکر و سماع برپا ساختیم، ساعتها با گروه گروه خلائق به‌گفتگو نشستیم و با منطق مغلطه و استدلال تهدیدآمیز چماقی، به عوام کالانعام فهماندیم که برای نگهداری عقیقه مخدره مظلومه هیچ نقطه‌ای در جهان مناسب‌تر از خانقاه نیست. به‌مردم گفتیم که حضرت شیخ از پذیرفتن زن در خانقاه مقدس خود اکراه دارد و این واجب شرعی بر عهده شما خلائق است که بعد از نماز شب از درگاه احدیت با خلوص نیت بخواهید که دل شیخ را به‌رحم آورد و این ضعیفه عقیقه پاشکسته را به‌کنیزی قبول کند، وگرنه آرامش و امنیت شهر بر سر تصرف او بهم خواهد خورد و خلائق به‌جان یکدیگر خواهند افتاد.

ما بودیم که مردم ساده‌دل از همه‌جا بی‌خبر را از کار و زندگی باز داشتیم و به‌پیرامون خانقاه کشانیدیم و با ذکر "هو، هو، یا هو یا من لاهو الاهو" و به کمک "دوغ وحدت" آنان را چنان سرخوش

و بی‌خود کردیم که یکصدا ما را وکیل خود خواندند و مکلفمان کردند که علیامخدره را تحویل حرمسرای شیخنا دهیم.

ما بودیم که تاجر بیچاره را به‌تنگ آوردیم و وادارش کردیم که شخصاً از نگهداری زن اظهار عجز کند و او را به‌خانقاه سپارد.

شیخ صنعان در حالی که از بازارگرمی حریفان به‌جان آمده و از این عشق‌پیری که سر به‌رسوائی زده و جماعت پرروی قلندران را به‌جانش انداخته بود احساس انفعال می‌کرد، در پاسخ هریک از مدعیان خدمت لبخندی می‌زد و وعده‌ای می‌داد، یکی را مامور پرده‌داری حرمسرا کرد، دیگری را به‌نگهبانی حجله‌خانه منصوب فرمود، سومی را ناظر آشپزخانه حرمسرا کرد، ... به‌هریک خدمتی رجوع کرد تا به‌نحوی با علیامخدره در تماس باشند و به‌حظ بصری قناعت کنند.

سپس مرحوم سید، توصیف دلنشینی داشت از مجلس عقدکنان، مجلسی که بدون حضور احدی از کسان و بستگان دختر تشکیل شده بود و هریک از قلندران خود را خویشاوند و وکیل صاحب‌اختیار او معرفی می‌کردند و بی‌آنکه به سراپای در حجاب پوشیده‌زن اعتنائی داشته باشند، از زبان او و به‌نیابت از او سخن می‌گفتند و دقیقه آخر هم که لحظه "بعله بران" بود، در پاسخ آخوندی که صیغه عقد را جاری می‌کرد چنان همصدا "بله" گفتند که صوفیان و حاشیه‌نشینان مجلس - بی‌آنکه کلامی از دهان زن شنیده باشند - بانک "هو، هو" کشیدند و غش و ریسه رفتند. آنگاه سید نازنین ما، به شرح شب زفاف می‌پرداخت. از زبان خودش بشنوید:

جماعت صوفیان و قلندران، هوهوزنان و مبارکباد گویان شیخ صنعان را تا آستانه حرمسرا بدرقه کردند. شیخ به محض آنکه از دهلیز حرمسرا گذشت و جماعت مریدان را پشت سر گذاشت، وقار همیشگی و رفتار آرام و پرطمأنینه خود را فراموش کرد و با قدم‌های شتابان به‌طرف حجله زفاف شروع به‌دویدن کرد.

قلندران که از روزنه‌های در رفتار شتاب‌آلود شیخ را دیدند، حیرت زده به‌یکدیگر نگاهی کردند. خلیفه خانقاه زیر لب غرید که: "پس ما اشتباه کرده بودیم، نیروی جوانی شیخ فتوری نیافته است." قلندر دیگر حیرت‌زده نالید که: "در این صورت چیزی دستگیر ما نخواهد شد، همه رشته‌هامان پنبه گشت." سومی به‌دلداری دوستان شتافت که: "نگران نباشید، علیامخدره که دختر نیست، مدتی همبستر مسیو بوده است، بگذار یک شب هم در بغل پیرمرد باشد، بالاخره مال خودمان است." چهارمی حرف رفیقش را تائید کرد که: "با این شتابی که پیرمرد به‌طرف حجله می‌رود بعید می‌دانم فردا بتواند با پای خودش بیرون آید، یک‌شبه حسابش ساخته است."

شیخ صنعان، پشت در حجله رسید، لحظه‌ای ایستاد تا نفس به شماره افتاده خود را تنظیم کند، سپس با چند سرفه پیاپی ورود خود را اعلام داشت. آنگاه با وقاری شیخانه در نیمه باز حجله را گشود و قدم به سراچه گذاشت. پرده را کنار زد، در پرتو شعله لرزان شمعی که در گوشه اتاق می‌سوخت، چشمان مشتاقش به جمال عروس افتاد. زن، با زیبایی خیره کننده‌اش روی تخت لمیده بود، بازوی نیمه‌لخت و مرمین را ستون سر کرده و خرمن موج گیسوان طلائی را پشت سر ریخته و حلقه‌ای از این آبشار دلربا را روی سینه عریان و هوس‌انگیزش رها کرده.

خدا بیامرزد آسید مصطفای ما، نه با هیچ‌گونه‌ای از مقولات ضالّه هنری آشنائی داشت، و نه در طول عمر دراز و پر برکت خویش قدم از محدوده سیرجان بیرون گذاشته بود - اما چنان توصیفی از عروس بنام آرمیده داستان می‌پرداخت، که گویی حاصل عمری بصیرت متکی بر تجربه است. سالها بعد که در ردیف دیگر گناهان جوانی - گذار مخلص به فرنگستان افتاد و از تالار نقاشی‌های موزه لوور دیدن کردم، در برابر تابلویی از شاهکارهای داوینچی، بی‌اختیار به یاد منبر و مجلس مرحوم سید افتادم. گوئی سید صاحب کرامت ما با دید مسبب سوراخ کن خویش در موزه لوور سیاحتی کرده است و آنچه بر فراز منبر گفته است توصیفی از این تابلو نقاشی بوده است.

باری، وقتی که سید به اینجای داستان می‌رسید، بچه‌های ولگرد و جوانهای لوطی‌منش مجلس به شیوه سینما روه‌های لاله‌زاری سوت می‌زدند، هلهله می‌کردند و با صداهای عجیب و غریب خود نظم مجلس را درهم می‌شکستند. پیرزنها روی خود را تنگتر می‌گرفتند و زیر لب دعا می‌خواندند و بر شیطان لعنت می‌فرستادند. عاقله مردان مجلس با صلوات نطلبیده‌ای به سید هشدار می‌دادند که در توصیف‌ها و تشریح‌ها مبالغه نکند و جلوتر نرود. سید نکته‌سنج هم این هشدار را درک می‌کرد و دامن توصیف را فراهم می‌چید و به اصل داستان می‌پرداخت:

شیخ صنعان قدمی جلوتر رفت و چون عروس را همچنان نازآلود و بی‌اعتنا دید، سرفه دیگری سر داد که شاید زن حیا کند و پیش پای شیخ بلند شود و مطابق معمول دست آقا را ببوسد. اما علیامخدره نه پایش را جمع کرد و نه حرکتی به خود داد و نه حتی نگاهی به طرف شیخ افکند. شیخ قدم دوم را برداشت و سرفه دوم را در فضای حجله‌خانه پراکند، اما زن گوئی در حالت خلسه فرو رفته بود و توجهی به ورود شیخ نداشت. شیخ با سومین قدم به نزدیکی تخت رسید و برای نخستین بار غرور شیخانه خود را زیر پای نیاز غریزی افکند و درهم شکست و با لحن اشتیاق‌آمیزی سلام داد. اما زن همچنان سرد و بی‌اعتنا نگاهش را به زاویه‌ای از اتاق دوخته بود. شیخ لرزشی در زانوان خود احساس کرد، صدای ضربان قلب سودازده خود را شنید. لرزان لرزان پیشتر آمد و کنار تخت زن زانو زد و گوشه توری زیبایی که نیمه اندام زن را پوشانده بود با

انگشتان مرتعش خود لمس کرد. زن همچنان مجسمه سرد و زیبایی بی حرکت ماند. شیخ که توقع این همه خواری و بی اعتنائی نداشت، سرش را به طرف صورت زن برد و در گوش او زمزمه کرد: "عزیزم!". ناگهان مجسمه زیبا به حرکت آمد. با کف پای خود پنان بر سینه شیخ کوفت که پیرمرد به گوشه اتاق پرتاب شد و تاج درویشی از سرش افتاد و پیشانی‌اش به درگاه اتاق خورد و شکست و خون جاری شد.

پیرمرد توهین ناشنیده، خواری ناکشیده، با گوشه قبا پیشانی خون آلود خود را پاک کرد، از زمین برخاست و این بار با فاصله‌ای بیشتر در برابر تخت زن زانو زد. همه شکوه شیخی از رفتارش و غرور کبریائی از وجناتش پریده بود. با تضرعی عاشقانه و چشمی گریان از معشوقه سنگدل و بی ادب تقاضای ترحم کرد.

زن به علامت نفرت روی خود را گرداند. شیخ با سر زانو به گوشه دیگر اتاق خزید تا در معرض نگاه او قرار گیرد شاید دلش را به رحم آرد. این ناز خشم آلود سنگدلانه و نیاز عاشقانه چند بار تکرار شد، و سرانجام زن زیبا که حوصله‌اش از التماس‌های شیخ بسر آمده بود لب به عتاب گشود که:

- پیرمرد! از جان من چه می‌خواهی؟
- و شیخ با لحنی که دیگر فروغی از وقار خانقاهی در خود نداشت در جوابش نالید که:
- عزیزم! اگر می‌دانستی برای نجات تو چه رنجها کشیدم و چه جانفشانیها کردم با من... زن کلامش را برید که:
- برای نجات من؟ مگر من زندانی بودم که نجاتم دهی؟ مگر گرفتار بودم که برایم فداکاری کنی؟
- شیخ که از این سؤال پرخاش آمیز زن یکه خورده بود، با لحنی ملایم‌تر و قیافه‌ای حق بجانب‌تر جواب داد:
- آری عزیزم، همه صوفیان خانقاه و همه مردم شهر میدانند که مسیوی کافر خدانشناس، تو دختر عقیفه مسلمان زاده را به عنف و جبر به عقد خویش درآورده بود و...
- چه می‌گوئی پیرمرد، مگر عقل از کله‌ات پریده است، دختر عقیفه مسلمان زاده کیست؟
- تو، عزیز دلم!
- کی همچو حرفی زده است؟ کی ادعا کرده است که من مسلمان و مسلمان زاده‌ام؟
- همه قلندران خانقاه، همه صوفیان خانقاه.
- غلط کردند! من اصلاً دین و مذهبی نمی‌شناسم، تا چه رسد به اینکه مسلمان و مسلمان زاده باشم، وانگهی گرفتم که مسلمان بودم و گرفتار دست به قول تو کافر خدانشناسی شده بودم،

زندگی من چه ربطی به کار تو داشت؟ اصلاً تو و قلندران خانقاهت در این میانه چه کاره بودید؟

لحن ملایم شیخ یک باره به خشونت گرائید و غیرت مذهبی در تار و پود وجودش پنجه افکند، اجرای وظیفه شرعی شور عاشقی را از خاطرش برد و نهیب زد:

- زن! چه می گوئی؟ این وظیفه طریقتی و شریعتی من است که قطب مسلم زمانم و خلیفه باستحقاق و بی رقیب خاتم پیغمبران. چگونه می توانستم زنده باشم و بر تخته پوست شیخی و رهبری نشسته باشم و ببینم که زن مسلمه ای را کافری به اسیری برده باشد و برای نجات او خلق را نشورانم و جانم را نجات ندهم؟ مگر نشنیده ای که خواجه عالم صل الله علیه وسلم فرمود "من اصبح ولم ینهتّم بامور مسلمین لیس...".

زن که از نهیب شیخ جا خورده و لحظه ای دست و پای خود را گم کرده بود به خود آمد و در برابر مردی که با محفوظات خانقاهی به جنگش آمده بود به حربه خدا داده خویش متوسل گشت و با عشوهای ایمان سوز و غمزه ای و سوسه انگیز خطاب به شیخ را برید که:

- به محض خدا عربی بلغور مکن که من فارسی را هم به زور می فهمم. مثل اینکه فرمودید نجات مرا وظیفه دینی خود می دانید، درست است؟ درست شنیدم؟
- البته، جای اندک شائبه شک و ریبی نیست.

- پس مرا برای خدا نجات داده اید؟ بله؟
- مسلم است، بی ادنی شائبه ای از شوائب اغراض نفسانیه و شهوات شیطانیه.
- محض خدا اینقدر "نیه" به نایم نبند و زبان خانقاهی را بگذار برای صوفیان و قلندران خانقاهت. خوب، اگر مرا محض خدا نجات داده ای و از این اقدام قصد ثواب آخرتی داشته ای، پس بگو ببینم بنده اینجا چه کار می کنم؟ چرا مرا تحویل خویشان و کسانم ندادی؟ چرا این چند روزه با هزار دوز و کلک خواب و آسایش را بر من حرام کرده ای؟ از اینها بالاتر چرا مرا به حله خانه کشانده ای بی آنکه "بله" ای از زبان من شنیده باشی؟

زبان شیخ به تته پته افتاد و لحن غرور آمیز و طلبکارانه اش به ناله استرحام بدل گشت که:
- عزیز دلم، شهر پر از کفار است، همه در کمین ربودن تو نشستند. اگر سایه من بر سرت نباشد خدا می داند چه به روزگارت خواهند آورد. خدا شاهد است که من جز نگهداری و نجات تو قصدی و غرضی ندارم.

- شیخ نازنین دست از ریا بردار. صاف و پوست کنده بگو عاشقم شده ای و با همه وجودت مرا می خواهی.

عرق سردی بر پیشانی شیخ نشست و از لابلای شیارهای افقی و عمودی ناصیه‌اش دویدن گرفت و در انبوه محاسنش گم شد.

قدمی به تخت نزدیک شد و در برابر زن زانو زد و با آهنگی لبریز از صداقت و صفا اعتراف کرد که:

- عاشقت شده‌ام، ترا با همه وجودم می‌خواهم و در راه رسیدن به تو از جان خودم همی مضایقه ندارم!

- جانت بسلامت باشد. من جان ترا نمی‌خواهم، اما رسیدن به وصالم شرایطی دارد. اگر می‌خواهی اسماً زن تو باشم و رسماً آزاد، همین مقدماتی که چیده‌ای کافیست، منتها حق نداری قدم به اتاق من بگذاری و دست به اندام من بزنی. اما اگر مرا می‌خواهی و میل داری در آغوش گرم و نرم رنج‌های گذشته و حسرت‌های جوانی را فراموش کنی چاره‌ای نداری جز اینکه...

- بگو! بلایت به جانم! سر چه قابل که نثار قدم دوست شود.

- سرت سلامت، تعارف را بگذار کنار. اولش یادت باشد که من دین و ایمان درستی ندارم.

اصلاً پای‌بند هیچ ملت و مذهبی نیستم. بنابراین حق نداری مقام شیخی و رهبریت را به رخم بکشی. شیخ و رهبر باش برای صوفیان "هوهو زن" و قلندران تبرزین بر دوش خانقاهت. وقتی که نزد من می‌آیی باید به صورت یک آدمیزاد معمولی باشی بی‌هیچ ادعائی و غروری.

دل شیخ از این پیشنهاد به درد آمد. سالهای گذشته سینماوار از پیش چشم خیالش رژه رفتند.

رنج‌های جوانی و خدمت پیران و آداب درویشی و ذکرهای نیمه‌شبی و نمازهای سحرگاهی به یادش آمد. به خاطر آورد که تخته پوست شیخی را به آسانی بدست نیاورده است. جلب عنایت شیخ پیشین و غلبه بر حریفان و کنارزدن رقیبان با چه دشواری‌هایی همراه بوده است. نیت کرد که برخیزد و پای تقوی بفرق این عشق رسوا نهد و مقامات زهد صدساله را فدای عشق و هوس نکند، اما، سنگینی نامعهودی در وجود خود احساس کرد. دریافت که نمی‌تواند. و سوسه زیبائی زن دامن جاننش را گرفته بود و براحتی از دست نمی‌گذاشت. سرانجام تسلیم هوس شد و در برابر چشمان نافذ و ایمان‌کش زن، تعهد کرد که به میل دل او رفتار کند.

زن فتان که نخستین حمله خود را با پیروزی نامنتظری همراه دید بر جسارت افزود که:

- از اینها گذشته من زنی هستم نازپرورد تنعم... نه در خانه پدرم سختی کشیده‌ام و نه در خانه شوهر. فضای محقر خانقاه، با حجره‌های مختصر و توسری خورده‌اش جای من نیست...

در این اثنا هیاهویی از فضای خانقاه شنیده شد. زن سکوت کرد و شیخ که با همه وجودش محو تماشای جمال و مستمع سراپا دقت سخنان زن بود، به خود آمد و با حرکتی چابکانه از جا جست و به طرف در اتاق رفت تا از علت هیاهو جویا شود. صدای داد و فریاد هر لحظه بیشتر می شد و در انبوه صداها جمله های بریده ای به گوش حجله نشینان زفاف خورد که: "به چه حقی او را به حجله برده است... مگر اینجا شهر هرت است... پیرمرد صدساله خجالت نمی کشد. نمی گذاریم، خاک خانقاه را به تو بره می کشیم. کشکول های تان را بر فرق تان می شکنیم..." و در میان هریک از این عبارات شعارگونه جسارت آمیز مهمه صوفیان به گوش می رسید که ظاهراً راه را بر مهاجمان بسته بودند و یکصدا با نغمه "هوهو، یاهو یا من لاهو الاهو" می خواستند به فریادهای مدعیان غلبه کنند.

شیخ به در حجله نزدیک شد. پرده را به کناری زد، قفل "شب بند" در را گشود و خواست در را باز کند و به حیاط خانقاه رود که به یاد اندام نیمه عریان زن افتاد. خون غیرت در شقیقه هایش دویدن گرفت. به طرف زن برگشت. شمدی را که پایین تخت افتاده بود برداشت و با احتیاط به طرف تخت رفت که اندام مخدره عقیفه را بپوشاند. اما زن با یک حرکت دست شمد را به کناری پرت کرد و پرخاش کنان نهیب زد که:

- مگر قرار نشد غرور و غیرت را بیرون در بگذاری و نزد من بیایی. من اهل حجاب و روسری و توسری نیستم. من آزاده به دنیا آمده ام و می خواهم آزاد زندگی کنم.

در این فاصله بانگ هیاهوی مهاجمان بیشتر شد. جماعت به حجله خانه رسیده و با مشت های پیاپی بر در می کوبیدند. شیخ سراسیمه و غضب آلود به طرف در اتاق دوید. در گشوده گشت و در آستانه آن جوان بلند بالایی نمودار شد. دو سه نفر دیگر هم در حیاط خانقاه با صوفیان گلاویز بودند:

شیخ با خشم پلنگی که شکارش را ربوده باشند به طرف جوان متجاوز حمله کرد. با یک نهیب امواج هیاهو را درهم شکست. سکوت رعب انگیزی بر فضای خانقاه مستولی شد، اما لحظه ای بیش نپائید. جوان متجاوز رویاروی شیخ قرار گرفت:

- به حکم چه قانونی دختر ما را ربوده ای و به حجله گاه برده ای.
پیرمردی از مهاجمان فریاد زد:

- ایها الناس، از این شیخ بپرسید از جان دختر ما چه می خواهد؟

مردم شهر که به تماشا آمده بودند، بعضی حیرت زده صحنه کشمکش را می نگرستند، گروهی از اهانتی که بر شیخ رفته بود اشک اندوه بر مژگان داشتند، معدودی هم با مهاجمان همدردی

می‌کردند، نه به شجاعت و جسارت آنان بلکه با زمزمه‌هایی که در آغاز بسختی شنیده می‌شد و اندک اندک اوج می‌گرفت، و از همین جماعت تماشاچی عبارتی به‌گوش شیخ خورد که:

- ظاهراً جوش و خروش شیخ و فداکاری‌های ما مردم از همه جا بی‌خبر نتیجه خوبی نداده است بجای آنکه دختر بی‌گناه را از آغوش کافری نجات دهیم و به خانواده‌اش بسپاریم به‌چنگ قلندران شهوت پرست خانقاهی سپرده‌ایم.

شیخ هوا را پس دید. اگر بیش از این تحمل کند و خاموش بماند، بر جسارت مدعیان و تردید صوفیان و انکار شهریان افزوده خواهد گشت و چه بسا به‌طرف حمله‌گاه هجوم برند و طعمه ناب‌ناچشیده را از چنگ هوسش بریابند. پرده خون‌آلود غضب چشمان حیرت‌زده‌اش را گرفت. با یک جهش خود را به‌سکوی وسط خانقاه رساند. قلندران تبرزین بر دوش دورادورش را گرفتند. عملاً سماع "شاخ نفیر"ها را از توبره بر گردن افکنده بیرون کشیدند و با همه نیرو در آنها دمیدند. صدای طبل و نفیر فضای خانقاه را فرا گرفت شیخ در لحظه‌ای مناسب، شبکلاه درویشی را از سر برداشت و انبوه گیسوان سفید خود را بر دوش ریخت، با یک فریاد "هوهو، یاهو" صوفیان و قلندران را بخروش آورد. مردم حیرت‌زده شهر هم بی‌آنکه در جمع مریدان شیخ باشند همصدای صوفیان به‌ذکر "یاهو" پرداختند و بانگ اعتراض مهاجمان در همه‌ی ذکر جلی گم شد. گیسوان بردوش رها شده و قیافه‌ی ملکوتی شیخ و از همه بالاتر اشک بر محاسن غلطیده‌اش دل جماعت را به‌جوش و هیجان آورد و منکرانی که تا لحظه پیش در کار شیخ به‌چون و چرا پرداخته و با مهاجمان همصدا بودند، یکباره خود را فدائی شیخ یافتند.

در این هنگام با اشارت دست شیخ، سکوتی صحنه خانقاه را فرا گرفت و در پی آن شیخ با صدای رسائی جمعیت را مخاطب قرار داد که:

- ای یاران طریت و هواداران حقیقت! ای مردان غیور و ناموس پرستی که مخدره عقیفه مسلمه محترمه‌ای را از چنگ کافر ملعون خدانشناس نجات دادید، چرا انتقام ناموس بربادرفته این زن را از خویشان و کسانش نمی‌گیرید، مگر اینان نبودند که دختر خود را تسلیم مسیوی کافر کردند، اگر همان روز به حساب این کفار خارج از اسلام رسیده بودید، امروز جرات نداشتند حریم مقدس خانقاه را درهم بشکنند و بسراغ زن بیابند که او را ببرند و تسلیم کافری دیگر کنند. ای قلندران وارسته، ای صوفیان صافی عقیده، ای همشهریان غیرتمند، ناموس پرستی شما کجا رفته است، بکشید این کفار حربی را...

خدا رحمت کند مرحوم آسید مصطفی را. به اینجای داستان که می‌رسید بغض گلویش را می‌گرفت. اشک از چشمانش سرازیر میشد، صدایش از هجوم غضب می‌لرزید، و ضمن شرح مفصلی که از حمله‌ی خلیق بی‌خبر به طرف مدعیان و مهاجمان می‌داد، نگاه تحقیرآمیز خود را بر چهره‌ی مستمعان می‌پاشید. گوئی می‌خواهد انتقام خون بناحق ریخته‌ی اقوام و خویشان زن را از حاضران مجلس بگیرد. در نگاه اشک‌آلودش جهانی ملامت موج میزد.

با لحن غمزده‌ای حرکات و حمله‌ی قلندران و صوفیان را تفسیر و توجیه می‌کرد. از قلندران که دانسته و سنجیده بر خویشان معترض زن حمله برده بودند ظاهراً نفرت و گلایه‌ای نداشت. همه انزجار و نفرینش متوجه صوفیان باصفائی بود که به حکم ایمان خویش و اشارات پیر دست خود را به خون بی‌گناهان آلوده بودند و هر یک به شکرانه‌ی این پیروزی و به قصد کسب ثواب اخروی جرعه‌ای از خون مدعیان نوشیده بودند.

در اینجا مرحوم سید چند بیت‌ی از مرحوم بهار را با دو دانگ محزونی می‌خواند که:

از عوام است هر آن بد که رود بر اسلام داد از دست عوام
کار اسلام ز غوغای عوام است تمام داد از دست عوام

آنگاه مطابق معمول از بزنگاه داستان استفاده می‌کرد و گریزی به واقعه‌ی دلگداز کربلا می‌زد و به فتوای شریح قاضی اشارتی می‌کرد که حسین بن علی، فرزند فاطمه زهرا و جگرگوشه‌ی محمد مصطفی را "خارجی" معرفی کرد و فتوا به قتلش داد و قتلش را بر مسلمانان واجب شمرد و مردم نادان و بی‌خبر از روح شریعت مصطفوی ساز و برگ جنگ بر گرفتند و کردند آنچه که نباید می‌کردند.

مرحوم سید - چنانکه پیش از این هم اشاره رفت - سواد نداشت و به مدرسه نرفته و کتابی نخوانده بود. با این وصف مسلم است که از مباحث روانشناسی و تحلیل نفسانی به شیوه‌ی علمای فرنگ بی‌خبر بود، نه تنها از نظرات پاولف روسی و برگن انگلیسی و فروید اتریشی اطلاعی نداشت که نامی هم از آنان نشنیده بود، اما فارغ‌التحصیل مدرسه‌ی تجربی اجتماع بود و به فیض مشاهده‌ی مستقیم و تحلیل نفسانی که مشهود است، به چنان تسلطی در شرح عوالم نفسانی و مراتب روانکاوی رسید بود که شنوندگان آشنا بدین مباحث را به حیرت می‌افکند، و من این مایه‌ی فضل سید را از زبان معلم موسیقی مدرسه‌مان شنیده بودم که خود از لیسانسیه‌های علوم تربیتی بود و دوره‌هایی از روانشناسی را در دانشگاه تهران خوانده بود و تناسب برنامه‌های فرهنگی و مشکلات تفتیش عقاید به سیرجانش افکنده و به کلاس موسیقی‌اش رهنمون گشته بود.

بعدها که به دانشگاه آمدم و چند فصلی از علم تازه به‌دوران رسیده روانشناسی خواندم، با یادآوری مجالس سید پی به واقعیت تعریف معلمان بردم، و یکی از آن موارد، همین جای داستان بود. لحظه‌ای که شیخ انتقام خود را از کسان زن گرفته و فرمان قتلشان را صادر کرده و خلیق را به کشتار واداشته و خود پیروزمندانه در میان امواج هلهله مردم و هوهوی صوفیان به حجله‌خانه برگشته است.

در اینجا مرحوم سید، چنان تحلیل عالمانه و دقیقی از حالات متناقض روحی شیخ میکرد و چنان تجسمی از غرور پیروزی، ملامت نفس لوامه، شوق عاشقانه، نفرت درونی، وسوسه‌های شیطانی و سرزنش ایمانی شیخ می‌نمود که بازگفتنش از عهده قلم شکسته من ساخته نیست.

سید نازنین، شیخ صنعان را سرمست جام غرور و هوس، اما نگران از ارتکاب گناه و عذاب الهی، به حجله‌خانه می‌برد و گرفتار کشمکش درونی به گوشه اتاق می‌نشاند، مبهوت و حیرت‌زده، بیزار از اعمال خویش و بی‌اعتنا به وجود زن.

سپس شیطان را کشان کشان به داخل حجله‌خانه در بسته می‌آورد و بر فراز تختخواب زن می‌برد و سرانجام در قالب پیکر نازنین او جایش می‌داد، تا زن هوس انگیز را به لوندی و دلربائی وادارد و شیخ گنه کرده پریشان‌روزگار در پشیمانی فرورفته را به حال آورد و متوجه زیبایی‌های اندام دلفریب خود کند، به جنبش آرد و به غرقاب رسوائی بکشانندش.

از زبان سید بشنوید:

زن لوند و زیبا، از قیافه گرفته و پیشانی درهم شیخ در گوشه‌ای خزید و زانوی غم در بغل گرفته دل‌آزرده گشت. سکوت و آرامش را جایز ندید. با خمیازه نازآلودی شیخ را متوجه حضور خود کرد و مقارن لحظه‌ای که نگاه غم گرفته شیخ بطرف تختخواب افتاد لوندانه غلطی زد و سینه‌های نیمه‌لخت و هوس‌انگیز خود را در معرض تماشای او قرار داد. با این جلوه "اساس توبه که در محکمی چو سنگ می‌نمود" درهم شکست، و همه آثار پشیمانی و ملال از چهره پرچروک شیخ محو گشت و سرزندگی و نشاط ساعتی پیش را از سر گرفت و به طرف زن رفت.

عشوه‌گر زیبا، در حالی که لبخند طنزآلودی به استقبال نگاه هوس آمیز شیخ فرستاد، پرسید:

- در حیاط خانقاه چه خبر بود؟

پیرمرد با لحن گلایه‌آمیز طلبکارانه‌ای گفت:

- هرچه می‌کشم از دست تو می‌کشم. مشتی اراذل و اوباش شهر به خانقاه ریخته بودند و به دروغ خود را از کسان تو معرفی کردند و می‌خواستند ترا از جائی بدین امنی و راحتی برابند و بار دیگر گرفتار کافری خدا شناس‌تر از "مسیو" کنند.

زن تبسم استهزا آمیزش را به خنده بلندی مبدل کرد و پرسید:

- خب، جناب شیخ با این مدعیان چه کردید؟

- هیچ، یقین داشتم که دروغ می‌گویند، مشتی کافر بی‌دین‌اند. قانون خدا و فرمان خانقاه را در باره آنان اجرا کردم، حکم الحاد و ارتداد آنان را صادر کردم و خلاق در یک چشم بهم‌زدن حساب همه را رسیدند. این وظیفه طریقتی من بود. یقیناً ثوابش از هر جهادی بیشتر است.

- عجب! پس حضرت شیخ هم با یک فرمان از مجاهدین فی سبیل الله شدید و خون نحس و نجس چند کافر مرتد را بر زمین ریختید؟
- آری، قانون خانقاه چنین است. اگر میسر شود حاضرم شخصا روزی هفتاد نفر، بلکه هفتصد نفرشان را در راه رضای خدا بدست خودم گردن بزنم.
- در راه رضای خدا؟ یقین دارید که فرمان شما مطابق احکام خدائی بوده است؟
- البته، جای تردید نیست. هرکس در صحت فرمان من تردید کند، کافر است و واجب القتل. حکم خدا را من می فهمم که شیخ خانقاه و قطب زمانم. ارادل و اوباش که از فوت و فن طریقت و احکام خانقاهی خبر ندارند.
- راستی جناب شیخ یقین داشتید اینان که به فرمان مبارکتان کشته شدند، ارادل و اوباش بودند نه خویش و کسان من.
- جای کمترین تردیدی در این مورد نیست.
- اما شیخا من از روزن در حیاط خانقاه را تماشا کردم، دو سه نفر از مهاجمان را شناختم، یکی دائی من بود و دوتاشان هم پسرعموهایم بودند.
- دست بردار زن! خدا دلالت خیرت کند، چرا می خواهی یقین را به شک مبدل کنی؟
- شیخ، آنچه گفتم عین واقعیت بود. هرسه نفر را شناختم.
- شیخ درحالی که از حیرت و وحشت به لرزه افتاده بود، صدایش را بلند کرد که:
- اگر این سه نفر را شناختی و واقعاً عموزاده ها و دائی تو بودند، چرا از جای تکان نخوردی، چرا به یاریشان نیامدی، چرا حالا به این خونسردی و بی اعتنائی روی تختخواب افتاده ای و آه و شیون نمی کنی، محال است، البته دروغ می گویی!
- نه، دروغ نمی گویم، مثل اینکه هنوز مرا نشناخته ای، من با زنان دیگر فرق دارم، اصلاً از جنس آنان نیستم. راستش را بخواهی با همه آدمیزاده های دیگر تفاوت دارم. مگر قبلاً به تو نگفتم که دل بسته هیچ دین و مذهب و آیینی نیستم. خوب گوشهایت را باز کن، بشنو چه می گویم، من نه اهل دین و دیانت و این حرفها هستم، نه اهل عاطفه و احساسات و نه پایبند صفا و وفا و پرت و پلاهایی از این قبیل. دائیم کشته شد بشود. پسر عموهایم کشته شدند، به درک، سر موئی غمگینم نکرده است. عمر آدمیزاد کوتاhter از آن است که بخاطر مرگ این و آن با آه و افغان بگذرد.
- چه می گویی زن! تو از مرگ خویشان و عزیزانت ناراحت نیستی؟

- اولاً میان دعوا نرخ تعیین مکن، اینها خویشان من بودند، اما عزیزانم نیستند. اصلاً من عزیزی ندارم، از مرگشان هم سر سوزنی ناراحتی احساس نمی‌کنم.
- از من چطور؟ از من که فرمان به کشتن آنها دادم نفرت نداری؟
- ابداً، خاطرت جمع باشد.
- عجب موجود سنگدل بیرحمی هستی.
- ممکن است سنگدل و بی‌رحم باشم، اما کذاب و ریاکار نیستم. از تو هم فعلاً نه بدم می‌آید نه خوشم. اگر چنانکه دلم می‌خواهد و شایسته‌ی شان و زیبائیم باشد، از من نگهداری کنی ممکن است چند روزی در آغوشت بگذرانم و پیرانه‌سر جوانت کنم. اما یادت باشد من نه اهل دل بستن به کسی هستم و نه از آن زنانی هستم که عمری را با یک شوهر بسر برند و با چادر به‌خانه شوهر آیند و با کفن بروند. هر وقت خواستگار مناسب‌تری پیدا شد با اردنگی عذرت را می‌خواهم و به‌آغوش او می‌خزم.
- لعنت خدا بر تو زن. به‌عذاب ابدی الهی گرفتار شوی که شیطان مجسمی.
- زن در برابر جوش و خروش شیخ با قهقهه‌ای شیطانی، روی تختخواب نیم‌خیز شد و چشمان افسونگر و بی‌حیایش را در چشمان پیرمرد دوخت و گفت:
- هر اسمی که دلت می‌خواهد روی من بگذار، من همینم که هستم. عوض شدنی هم نیستم. اصلاً طبیعت و خلقتم همین است، از عذاب الهی و جهنم و آتشبازیهای آن دنیا هم ترسی ندارم. لطفاً دکان موعظه و تهدید و وعیدت را تخته کن که مشتری نیستم. وانگهی من که به‌سراغ آقا نیامده‌ام، این تو هستی که عاشقم شده‌ای و برای رسیدن به من هزار دوز و کلک سوار کرده‌ای...
- شیخ منتظر تمام شدن نطق زن نشد. با خشمی آتشین از جایش برخاست، تفی به‌علامت نفرت بر چهره زن افکند، و لاحول گویان از اتاق بیرو رفت و در را بسختی بهم کوفت، با عبارت دشنام گونه‌ای که:
- لعنت خدا بر من اگر بعد از این به‌صورتت نگاه کنم.

قسمت سوم

شب دامنگشان بر صحن خانقاه سایه افکند بود که شیخ صنعان ملتهب و خشمگین از حیاط کوچک اندرونی گذشت و قدم به‌دالانی گذاشت که حد فاصل حرمسرا با محوطه خانقاه بود. در حجره گرداگرد خانقاه، صوفیان شمعها را برافروخته بودند و هر چند نفر در حجره‌ای گرد هم نشسته و سرشار از پیروزی‌های اخیر، و سرمست از جهادی که غروب همان روز کرده و مدعیان و خویشان زن را به‌درک اسفل فرستاده بودند، گرم "هو، هو" زدن و ذکر "یا من لاهو الاهو" گرفتن بودند.

صدای ذکر صوفیان حیاط خانقاه را پر کرده و به دالان تاریک حرمسرا سرازیر شده بود. شنیدن این نغمه ملکوتی در حکم آب سردی بود که بر جان سراپا لهیب شیخ فرو پاشند. طنین آواز هماهنگ صوفیان خشم و خروش شیخ را فروکاست. لحظه‌ای او را از تعلقات ملال‌انگیز خاکیان رهانید و به‌صوامع افلاکیان برد. قدم‌های سست شد. در فضای تاریک دالان روی سکوی نموداری نشست و همه وجود خود را به‌نغمه ذکر صوفیان سپرد. حالت تشنه کویزده سرگردانی داشت که ناگهان به‌چشمه‌سار پرفشائی رسیده باشد. هوای زن هوس‌انگیز یکباره از دلش محو شده بود. زانوانش را در بغل گرفت و پیشانی ملتهب خود را روی دستهای درهم پیچیده گذاشت. بی‌اعتنا به موقعیت و مقام خویش هم‌آواز طنین صدای صوفیان به‌ذکر جلی پرداخت و متعاقب آن قطرات اشک به‌درشتی دانه‌های باران بهاری از چشمانش سرازیر شد. و این گریه بی‌اختیار و بی‌سابقه به‌لطف شب‌بم بامداد فضای سینه طوفان‌زده‌اش را صفائی داد.

از جا برخاست با گامهائی مصمم به‌طرف تالار بزرگ خانقاه رفت، بدین نیت که صوفیان را گرد آورد و در حضور مریدان به گناهان خود اعتراف نماید و فرمان دهد که زن را از خانقاه بیرون کنند و به‌خویشان و کسانش بسپارند.

هنوز از دالان تاریک و طولانی به‌آستانه حیاط نیمه‌روشن خانقاه نرسیده بود که اشباحی گرداگردش را گرفتند. شیخ وحشت‌زده به‌یاد ارواح خبیثه و جنود اجنه و شیاطین افتاد. زیر لب نام خدا را زمزمه کرد، اما اثری نداشت. نه‌تنها اشباح و اجنه را محو نکرد، بلکه از چهار طرف به او نزدیکتر می‌شدند. چشم سالخورده شیخ نمی‌توانست در تاریکی قیافه اجنه را تشخیص بدهد، هیاکل آنان را می‌دید که به‌صورت سایه‌هایی به او نزدیکتر می‌شوند، گوئی می‌خواهند محاصره‌اش کنند.

همه ذخایر جرات و جسارتش یکباره ته کشید و کوشید با فریاد رسائی صوفیان را از درون حجره بیرون کشاند و بهیاری خود خواند که دستی دهانش را بست و شیخ از غایت ترس بی‌هوش گشت.

خدا غریق رحمت کند آسید مصطفی، که من نخستین درس علمی "جن شناسی" را در محضر پر برکت تو آموختم. پیش از شنیدن مواعظ مرحوم سید، از اجنه نامدار زمان تنها "جعفر جنی" را می‌شناختم، که هر روز عاشورا با لباده زرد رنگ و کلاه بوقی کاغذی و نیزه بلند، در میان انبوه "جن‌زادگان"، در مجلس عزاداری مرحوم "حاجی رشید" پیدا می‌شد و با تکان دادن نی باریک و بلندی که در دست داشت و کشیدن شیهه‌های متوالی می‌خواست امام را در مقابل انبوه لشکر سر تا پا مسلح یزید یاری کند. تا آن روز اجنه در نظر مخلص موجوداتی بی‌خاصیت بودند که در یک نقطه جمع می‌شدند و مرتب از زمین برمی‌جهیدند و نیزه تکان می‌دادند و شیهه می‌کشیدند.

ذهن کودکانه و ناپخته من بی‌اعتنا به رمز کار، با اجنه بی‌بو و بی‌خاصیت دشمن شده بود، حتی شیر "پشم و پر ریخته" را بر آنان ترجیح می‌نهاد. آخر شیر دست کم، خدمتی انجام می‌داد، روی نعش به خون آلوده تیرآگین امام می‌افتاد، می‌غرید، با دهان گشادش تیرهای سه‌شعبه را بیرون می‌کشید و با دستهای درازش توی سرش می‌کوبید و "کاه عزا" به هوا می‌پاشید. اما جن‌ها فقط جیغ می‌کشیدند و یک‌قدم هم به طرف لشکر دشمن بر نمی‌داشتند.

البته ذهن چون و چراگر مخلص به کار شیر هم ایرادکی داشت و حیران بود که این جناب شیر چرا اینقدر خر تشریف دارد، اگر پنجه‌هایش می‌تواند مشتکی کاه از توبره‌ای که کنار دستش گذاشته‌اند بردارد و به هوا بپاشد و سر و کله جماعت عزادار را "کاه باران" کند، پس چرا تیرهای سه‌شعبه را با پنجه‌ایش بیرون نمی‌کشد و درین مورد بجای پنجه‌ها، دهان صاحب‌مرده و دندانه‌های فروریخته‌اش را به کار می‌اندازد.

باری یاد خاطرات کودکی را بگذاریم برای وقت دیگر و بپردازیم به منبر آسید مصطفی. مرحوم سید چنانکه گفتم، من و دیگر نوجوانان سیرجانی را با مشخصات اجنه آشنا می‌کرد. اسم بسیاری از آنان را برایمان فاش ساخت. دریغا که گذشت روزگار همه را از لوح خاطر زوده است. خواص هر جنی را بدقت شرح می‌داد. تفاوت جن مسلمان و جن کافر را بروشنی بیان می‌کرد. فرق جن نر و جن ماده را باز می‌گفت، و دعای دفع هر نوع جنی را یادمان می‌داد و پس از اینهمه مقدمات و شرح و بسط‌ها وقتی که خوب خلاق را مشتاق می‌کرد که بدانند کدام دسته از اجنه گرد شیخ صنعان را گرفته بودند و دست بر دهانش گذاشتند و پیرمرد را از ترس بیهوش کردند؟ تازه صلواتی می‌طلبید و معما را حل می‌کرد. بدین مضمون که اشباح آن خانقاه اصلاً جن نبودند. جماعت قلندران بودند که در پستوی دهلیز کمین کرده به انتظار خروج شیخ از حجله‌گاه بودند تا به حکم علقه مرید و مرادی، خودشان به نوبت باز دیدی از حجله‌گاه و دیداری از عروس خانم بکنند.

گروه قلندران وقتی که زمزمه ذکر و حق و حق‌گریه شیخ را شنیده بودند پی برده بودند که ماجرا از چه قرار است و نقشه‌های خود را نقش بر آب دیده و به فکر جلوگیری از طغیان شیخ افتاده بودند.

در اینجا مرحوم سید، ابتدا یکایک قلندران صحنه گردان را با نام و نشانی کامل معرفی می‌کرد، با چنان دقت و اعتمادی که گوئی خود از گروه آنان بوده است و سالها در گوشه خانقاه شیخ صنعان بیتوته کرده و ذکر "هوق" گفته است. دریغا که نه حافظه من یاری می‌کند و نه تنگنای زمان و حوصله کوچک خوانندگان اجازه می‌دهد، به بازگفتن آن شرح و تفصیلهای پیردازم. خلاصه مقولات سید اینکه، گروهی قلندران شیخ را به حجره خلوتی در حرمسرا بردند و به هوش آوردند و چون از نیت شیخ باخبر شدند به چاره جوئی برخاستند. یکی از نیروی ایمان شیخ مدد گرفت که سرپرستی زن بیوه از وظایف خانقاه است، دیگری غرور شیخ را به یاری خواند که "زن کز بر مرد نارضا برخیزد - بس فتنه و شور از آن سرا برخیزد"، سومی هلهله خلیق و هوهوی صوفیان را به یادش آورد که از شیخ تقاضا داشتند زن را سرپرستی کند و به دست کسان بی‌عرضه و بی‌ایمانش نسپارد، چهارمی از دل‌بستگی شیخ به عظمت خانقاه مردمی گفت که اگر نتواند زنی را جمع و جور و نگهداری کند دیگر فاتحه‌اش خوانده است، اما آخرین و کاری‌ترین تیر ترکش را خود قدرت خانم رها کرد. زن دلربا در حالیکه فانوسی بدست داشت با سر بی‌چادر و گیسوان رها شده و اندام متناسب در صحن حرمسرا ظاهر شد و به بهانه‌ای از برابر در نیم گشوده حجره گذشت و با نشان دادن خود، بنای توبه و تقوای شیخ را بار دیگر متزلزل کرد.

اینهمه مطالب بکر و صحنه‌های دیدنی و خواندنی را مرحوم سید مصطفی بدین سادگی خلاصه نمی‌کرد و بدین راحتی تحویل ما شنوندگان نمی‌داد. همین نکته‌ای که در چند سطرش مختصر کردم دست کم سه جلسه یک ساعته وقت می‌گرفت. نمی‌خواهم منت سر شما خوانندگان بگذارم و ادعا کنم که به خاطر دل بی‌قرار و کم‌صبر شما صحنه‌ها را خلاصه کردم، نه، بی‌روی و ریا عرض می‌کنم، انگیزه من در تلخیص داستان یکی کم‌حوصلگی ذاتی خودم است و دیگری بی‌نصیب ماندن از لطف کلام و قدرت صحنه آرائی مرحوم سید.

باری، آسید مصطفای خدابیارم، با آن لحن جاندار و بیان دل‌ویزش بار دیگر شیخ صنعان را پای‌بست عشق زن می‌کرد و در میان بدرقه قلندران نقشه کش به حجله‌خانه زفاف می‌کشاند و در برابر تختخواب زن فتنه‌گر به دو زانوی عجز و التماس می‌نشانند، و آنرا به حال خود می‌گذاشت و مستمعان مشتاق را به حجره‌ای می‌برد که قلندران گرد آمده بودند و هر یک برای تصاحب زن نقشه‌ای می‌کشیدند.

از مذاکرات مشاجره‌آمیز قلندران هم می‌گذریم که قصدمان بیان حال شیخ صنعان است. اگر روزی همت و حوصله به یاریم آمد و خواستم این داستان را در کتابی منتشر کنم، قول می‌دهم صحنه‌هایی از گفتگوهای قلندران هم بدان بیفزایم که کلی خواندنی و عبرت‌گرفتنی است. صوفیان ساده‌دل را هم در حجره‌هایشان باقی می‌گذاریم که وظیفه دینی خود را انجام داده‌اند و اینک در اوج رضایت و سبک‌رویی گرم "هوهو" کشیدند و این "هوهو"‌های متوالی کف بر لبانشان نشانده و سرشان را به دور انداخته و از آنچه در حرمسرای شیخ و انجمن قلندران می‌گذرد بی‌خبر گذاشته است.

سری به حجله‌خانه شیخ می‌زنیم که با همان صحنه‌های قبلی است، زن بر تخت آرمیده، شیخ در پای بسترش زانو زده، این عذر تندی و خشونت لحظه‌ای قبل می‌خواهد و آن بر جرات و جسارت می‌افزاید:

- خوب، جناب شیخ، تو که از من بیزار بودی!
 - محض خدا، گذشته‌ها گذشت. بیش از این شرمنده‌ام نفرمائید.
 - صحیح، کسی که قهر می‌کند باید تا آخرش قهر کند.
 - عرض کردم، آن ساعت عصبانی بودم، متوجه نبودم چه می‌گویم.
 - خوب حالا چه می‌گوئی؟
 - می‌گویم: دردت بجانم، تصدقت کردم، خاک پایت شوم اجازه بده پایت را ببوسم.
 - به! به! از جایت تکان نخور. اگر باز جلوتر بیائی دوباره با اردنگی پرتت می‌کنم آن طرف اتاق.
 - پس تکلیفم چیست؟ چه باید بکنم که علیامخدره راضی شوند.
 - خوب گوشهایت را بازکن. جای من توی این خراب‌شده نیست، اگر می‌خواهی با تو بسر کنم، باید صبح زود بروی و قصر مسیو را برایم آماده کنی. این کار اگر همین فردا انجام نشود، دیگر خودت می‌دانی.
 - به چشم! همین فردا دستور می‌دهم همهٔ مریدان و صوفیان بروند و قصر موسیو را گردگیری و آماده کنند، قول می‌دهم تا فردا حضرت علیه را به قصر منتقل کنم. البته دریغ است نازنین نازپرورده‌ای چون علیامخدره در زاویهٔ خانقاه منزل کند.
 - سپس با نگاه ترحم‌انگیزی چشم به‌بازوان نیمه عریان زن دوخت و اجازه خواست که لااقل بوسه‌ای بر دست زیبایش بزند.
- اما زن سنگدل با یک نهیب او را بر جای خود نشانند:
- بنشین، حق نداری به من دست بزنی. امشب را همین پایین تخت بخواب، فردا که اسباب‌کشی کردیم و به قصر رفتیم، فکری خواهیم کرد.
- این را گفت و توری نازک بدن‌نما را بر اندام دلربای خود کشید و به خواب خوش فرو رفت. شیخ صنعان تمام شب بیدار نشست و سراپای معشوق را تماشا کرد، اما جرات نزدیک شدن به او را نداشت.

نزدیکیهای سحر، جنب و جوش صوفیان آغاز شد. گلبانک موزن خانقاه نغمهٔ ملکوتی الله‌اکبر در فضا پاشید. صوفیان با شتاب به‌تطهیر و وضو پرداختند و به‌تالار خانقاه هجوم بردند تا به‌رسم هر روزه نماز بامدادی را به‌شیخ اقتدا کنند. اما اثری از شیخ صنعان پیدا نبود. شیخ بیچاره در حالت بین

خواب و بیداری صدای مودن را می‌شنید، آخرین رشته‌های درهم‌ریخته ایمان و عادت طبیعت شده سالیان، می‌کوشیدند او را از پایین تخت زن برانگیزند و به‌صفت نماز جماعت برند، اما ضعف پیری، شب‌زنده‌داری خسته کننده و از همه بالاتر جذبه‌های قوی معشوق بر جا می‌خکوبش کرده بود. نمیتوانست از جایش تکان بخورد، که : دیده از دیدار جانان برگرفتن مشکل است.

مریدان از غیبت شیخ نگران شدند. تنی چند از صوفیان ساده‌لوح زمزمه اعتراض برداشتند که مبادا زن وسوسه‌گر بلایی بر سر شیخ آورده باشد. اما قلندران خانقاه با وظایف خود آشنا بودند. جماعت را دل‌داری دادند که شیخ همه‌شب به‌شکرانه پیروزی بر مسیوی کافر به‌نماز شب مشغول بوده است. دیگری از قلندران آب پاک و صافی روی دست جماعت ریخت که شیخ به‌شکرانه این توفیق به‌چله‌خانه نشسته است و دست‌کم تا چهل روز دیگر ملاقاتش میسر نیست. قلندر سومی که خود را خلیفه شیخ بشمار می‌آورد و عمری در کمین مسند ارشاد انتظار کشیده و خون دل خورده بود، دعوی کرد که به‌فرمان شیخ مامور برگزاری نماز جماعت شده است. صوفیان هم‌صدا ذکر "یا هو" گرفتند و صف‌های متراکم نماز را پشت سر قلندر تشکیل دادند.

حرکات روزهای اخیر، تشریفات پر زرق و برق عروسی شیخ، شور و شتاب شیخ صدساله در سودای وصال زن، خشم و خشونت او در کشتار بیرحمانه خویشان عروس و از اینها بالاتر شکستن سنت چندین ساله خانقاه، و بالاخره رفتار گمان‌انگیز و اشارات رمزآمیز قلندران، معدودی از صوفیان را به‌تامل واداشته بود. اما زهرچشمی که به‌اشارت قلندران، جماعت مریدان صوفی معترض گرفتند و در یک لحظه قطعه قطعه‌اش کردند، چنان اهل شک و تردید را بوحشت افکنده بود که احدی جرات دم‌زدن نداشت. وانگهی تلاش قلندران برای تشکیل حلقه‌های ذکر جلی و موج لاینقطع "هو، هو"ئی که در و دیوار خانقاه را به‌لرزه می‌آورد، مجال تفکر و تاملی برای کسی باقی نگذاشته بود.

خلیفه شیخ، بجای پیر طریقت نماز بامداری را برگزار کرد و در تعقیب نماز بخلاف شیوه معهود شیخ که دعائی می‌خواند و ذکر می‌گرفت و صوفیان را مرخص می‌کرد تا در شهر بپلکند و با کشکول‌های پر به‌خانقاه بازگردند. خلیفه دو زانو بر تخته پوست ارشاد قرار گرفت و جماعت صوفیان را امر به‌نشستن و سکوت کرد. سپس به‌ایراد خطبه غرائی پرداخت بدین مضمون که : حرمت هر زیارتگاهی با متولیان است و حیثیت و اعتبار خانقاه بسته به‌خلوص عقدت و ایمان بی‌چون و چرای درویشان. آنگاه اشارتی کرد به‌اهمیتی که خانقاه شیخ صنعان در روزهای اخیر بدست آورده است و چشم توجه و نظر حرمت همه مردم ولایت را به‌خود جلب کرده است. و تأکیدی فرمود در این نکته که این اهمیت و حرمت محصول مستقیم مقام ملکوتی و معنوی حضرت شیخ است که مستقیماً با درگاه احدیت رابطه دارد و هرچه بگوید الهام غیبی است و هرچه بکند تقدیر

لاریبی. این وظیفه طریقتی صوفیان است که در برابر فرمان پیر نه تنها لب به چون و چرا نگشایند، بلکه اندک تردیدی هم ولو برای لحظه‌ای کوتاه در خاطر راه ندهند، که اگر جز این کنند، دنیا و آخرت را یکجا باخته‌اند و آتش غضب الهی دامنگیر جانشان خواهد شد و از فراز پل باریک صراط یکسره به درکات جهنم سقوط خواهند کرد و سر و کارشان با مالک عذاب و اژدهای هفتاد سر و آتش سوزان خواهد بود.

در تأیید این هشدار، به شرح مفصلی پرداخت، از رفتار ذلیلانه و اطاعت‌آمیز صوفیان سلف در حضور پیران خانقاه و شواهد بسیاری آورد از روزگار سیاه مریدان ناپخته ایمان که در کار مشایخ و اولیاء الله تردید کرده بودند و خشم الهی بر خرمن جانشان زده و بلافاصله به‌خوک و خنزیر مسخشان کرده بود.

سپس عنان سخن را به شرح زندگی مشایخی گرداند که به مرحله فنا رسیده و در حق مستهلک شده‌اند و اغلب برای امتحان ایمان مریدان به اعمال مبتنی بر حکمتی بوده است. در تأیید این مقوله نیز شواهد بسیاری از مشایخ نامور گذشته نقل کرد که جای تردیدی باقی نماند. به‌زندگی پیری اشارت کرد که نخستین بار بانگ "انالحق" سر داده بود، از سخنان شیخی گفت که با دعوی "سبحان ما اعظم شانی" کوتاه‌نظران را به‌عجاب آورده بود. از حالات بزرگانی مثال آورد که در یکشب خدمت چهل دختر باکره رسیده بودند، و با ذکر این نمونه‌ها بدین نتیجه‌گیری پرداخت که "حضرت شیخ ما به‌آخرین پله معراج تصوف قدم نهاده و سراپا "او" شده است و نشانی از عوارض جسمانی و هوای نفسانی در وجود شریفش باقی نمانده است، ولی عهد و حق مجسم است، خوش به‌سعادت صوفیان وارسته‌ای که در انجام اوامرش بر یکدیگر سبقت گیرند و در اجرای فرمانش - هرچه باشد و گرچه علی‌الظاهر خلاف مسلم شریعت و طریقت - لحظه‌ای تردید و تامل روا ندارند. ای جماعت اهل حق و طریقت، اینک درهای بهشت گشاده است و جام‌های شراب کوثر آماده، حور و غلمان در اشتیاق شما اهل عرفان آغوش باز کرده‌اند... بشتابید که چونین موقعیت و سعادت هر هزار سال یک‌بار نصیب ابنای بشر می‌شود، و خوشا به‌سعادت شما فقیران مولا که شاهد این روزگار فرخنده‌اید...".

ذکر "یا هو، یا من لاهو الا هو"ی قلندران بر خطابه غرای خلیفه نقطه پایان نهاد و "هو، هو"ی جماعت انبوه صوفیان سقف خانقاه را به‌لرزه آورد. انبوه درویشان گرداگرد حرمسرای شیخ حلقه زدند و پاکوبان و کفریزان، ذکر "هو، هو" گفتند.

زن، که از این صداهای ناهنجار به‌جان آمده بود، از تختش فرود آمد، سرپائی بر پیکر درهم پیچیده و گلوله‌شده شیخ زد. چشمان تا صبحدم نخفته پیرمرد با هول و هراس گشوده گشت.

معشوق را بالای سر خود دید. با شتاب خود را جمع و جور کرد. زن لوند ابریق آب را از گوشه اتاق برداشت و بر فرق شیخ سرازیر کرد و باقیمانده خواب را از سرش پراند، و با لحن تمسخرآلودی ملامتش کرد که چرا سحر بیدار نشده است و نمازش را نخوانده است.

ملامت زن و از همه بالاتر حرکت جسارت آمیزی که با پاشیدن آب انجام داده بود، بار دیگر شیخ را خشمگین کرد، اما یک نگاه لوندانه زن خشمش را فرو نشاند و زبانش را فرو بست. لعبت افسونگر، قول و قرار دوشینه را به یاد شیخ آورد که باید از محیط وحشت‌انگیز و نامانوس خانقاه به قصر پرشکوه مسیو منتقلش کند. شیخ دست اطاعت بر دیده نهاد و از جا برخاست و بطرف در اتاق رفت. بمحض گشودن در، با قیافه متبسم خلیفه خانقاه روبرو شد و در پشت سر او به فاصله چند قدم جماعت چهارنفری قلندران را دید که به انتظار ایستاده‌اند. از پشت دیوارهای ضخیم حرمسرا صدای "هو، هو" صوفیان به فلک میرسید. شیخ با اشارتی قلندران را به اتاق خواند. خلیفه و قلندران داخل شدند و با ادب همیشگی دست شیخ را بوسیدند و در حضورش دوزانو بر زمین نشستند. زن که از قیافه نادلنشین و نگاههای هیز قلندران نفرت داشت به بهانه‌ای از اتاق بیرون رفت و شیخ و حواریون را تنها گذاشت.

قسمت چهارم

با عرض شرمندگی به پیشگاه خوانندگان نکته‌سنجی که شبهای سرد و سیاه زمستان را وقف شنیدن افسانه‌های گذشتگان کرده‌اند، و با تقدیم تشکر به محضر دوستان کنایه‌دانی که اشتیاق خود را با اشارات گوناگون به خواندن دنباله داستان ابراز فرموده‌اند، از تاخیر ناخواسته در نقل بقیه سرگذشت شیخ صنعان پیش آمد عذرخواهی می‌کنم.

مسافرتم به هندوستان - که لبیک اشتیاق و اجابتی بود به دعوت "انجمن استادان فارسی دانشگاه‌های هند" برای کسب فیض از محضر پرشوق و برکت‌خیز استادان پارسی‌گوی هندی - طولانی شد و مایه بخش این تاخیر. یقین دارم خوانندگان بزرگوار نگین که دلبستان ادبیات گرانمایه فارسی و عاشقان تمدن و فرهنگ ایرانند، عذر تقصیرم را به فیض این سفر مقدس خواهند پذیرفت.

اما سرگذشت تامل‌طلب و عبرت‌آموز شیخ صنعان - به نقل از مرحوم آسید مصطفی - بدین جا رسیده بود که:

شیخ صنعان "مسیو"ی کافر کیش را منکوب و قصرش را تصرف کرد و دل به جمال بی‌مثال همسرش "قدرت خانم" بست، و زن زیبای بلهوس دست شیخ را به خون بیگناهان آلوده ساخت و بی‌آنکه تسلیمش گردد بازیچه کودکان کویش کرد. شیخ به اغوای قلندران خانقاهی، زن را به دست بازرگان محترم شهر سپرده بود، به خانقاه آورد، و قلندران که در وصال زن طمع‌ها بسته بودند، بر

آتش عشق شیخ دامن زدند. در این میان صوفیان ساده‌دل که از فتنه‌های درون پرده بی‌خبر بودند، روز و شب گرد خانقاه شیخ طواف می‌کردند و ذکر "یا هو، یا من لاهو الاهو" می‌گرفتند، و مردم شهر که عشق پیرانه‌سر شیخ به‌شک و تردیدشان کشانده بود حیرت‌زده بودند. اما زن هوسباز با مشاهده عشق جنون‌آمیز شیخ، از او خواست که از خانقاه فلاکت‌زده به‌قصر "مسیو" منتقلش کند و به‌زندگی متجمل و متنعم پیش بازش گرداند. شیخ که عنان اختیار در کف عشق داده بود خواهش معشوقه را پذیرفت و جماعت قلندران را فراخواند تا در زمینه انتقال زن از خانقاه به کاخ مسیو با آنان به‌رایزنی پردازد:

شیخ نگران از مخالفت قلندران شروع بمقدمه چینی کرد که:

"این ضعیفه مخدره محجوبه عقیفه که ببرکت دم درویشان و صفای نیت ایشان از چنگ کافر خدانشناس از سگ نجس‌تری چون مسیو نجات یافته است، بعلت زجرهایی که در ایام اسارت دیده و ستم‌هایی که از دست کسان آن کافر ملعون کشیده است، مزاجی نامعتدل دارد. ظاهراً به‌تجملات فسادانگیز زندگی گذشته عادت کرده است و ترک ناگهانی عادت موجب مرض و ملالت است. حال و هوای خانقاه به‌مزاجش سازگار نیست. از دیشب به‌الحاح و التماس افتاده و ارواح طیبه پیران خانقاه را بشفاعت آورده است که او را بخانه و کاشانه معتادش بازگردانیم.

شما قلندران صافی اعتقاد خانقاه بهتر از دیگران می‌دانید که من شخصا از هر تجمل و راحتی بیزارم. چند صباح مختصری از عمرم باقی مانده است باید صرف خدمت خانقاه عزیز شود، اما رعایت جانب این عیال عورتینه هم واجب است، وانگهی من بشدت نگرانم که مبادا مسیوی خبیث ملعون از کفار کمک بگیرد و برای ربودن عیال پاشکسته من به‌خانقاه ششیخون بزند، حیاط و ساختان خانقاه هم که قفل و بست حسابی ندارد و اصلاً برای جنگ و دفاع ساخته نشده است. با توجه به‌مراتب بالا چاره‌ای نداریم جز آنکه مخدره عقیفه را به‌قصر مسیو منتقل کنیم و عده‌ای از میان جوانان شهر را به پاسداری او بگماریم.

و من خود روزها را در خانقاه به‌ارشاد خلائق و دستگیری فقرا پردازم و شبها به‌قصر بروم و از این مخدره مجلله محترمه نگهداری کنم."

سپس رویش را به خلیفه خانقاه کرد و از او خواست که در غیابش حلقات ذکر شبانه را سرپرستی کند و هرچه زودتر ترتیب انتقال زن را از خانقاه به‌قصر بدهد.

قلندران که عمری در حسرت زندگی پرنواز و نعمت‌آه سرد از جگر کشیده بودند حیرت‌زده و نگران از پیشنهاد شیخ، به‌زمزمه و قر و قر پرداختند و سرانجام فردوسعلی‌شاه صدایش را بلند کرد که:

- حضرت شیخ سلامت باشد. هیچ نیازی به پاسداری جوانان شهری نیست. اصلاً مشتکی جوان عزب را به نگهبانی زن زیبایی گماشتن خلاف عقل سلیم است، از این بالاتر مگر جوانان شهری بودند که قصر مسیو را تصرف کردند و بنای ظلمش را درهم ریختند؟ در این جهاد مقدس غیر از ما قلندران از جان گذشته و صوفیان بخت برگشته کسی شرکت نداشت. مخدره مسلمه عقیفه را ما از چنگ کافر نجات دهیم و ثواب نگهداریش نصیب دیگران شود؟ مگر بیل به کمر ما قلندران خورده که نتوانیم از ناموس شیخ و عروس خانقاهمان نگهداری کنیم. ما از خانقاه به قصر مسیو کوچ می‌کنیم و بجان و دل از مخدره منوره محافظت می‌نمائیم.

پیشنهاد فردوسعلی شاه را جماعت قلندران با "هوق" ممتدی تایید کردند، اما سگرمه‌های شیخ درهم رفت که:

- رها کردن خانقاه به هیچ وجه مصلحت نیست، و از این بالاتر باید مواظب حرف مردم بود. دهان خالایق چاک و بست درستی ندارد، می‌نشینند و مضمون کوک می‌کنند که همه هارت و هورتهای شیخ و دم و دستگاه خانقاه و تبلیغات طریقتی‌اش برای این بود که قصر مسیو را غارت و عیالش را قصر صرف کند. نه، آمدن شما عزیزان به قصر مسیو به مصلحت خانقاه نیست.

کاذبعلی شاه که در روزهای اخیر و باشنیدن بوی کباب به جمع مریدان شیخ پیوسته و یک‌شبه ره صدساله رفته بود و خود را نخود هر آشی می‌کرد و بیش از همه صوفیان و قلندران سنگ درویشی به سینه می‌زد، با حرکاتی بوزینه‌وار پیش آمد، بخاک افتاد و دامان قبای شیخ صنعان را گرفت که:

- خدا سایه بلند پایه شیخ بزرگوار و قطب عالم امکان را از سر ما قلندران کم و کوتاه نفرماید، حضرت شیخ گویا از حيله‌گری‌های مسیوی کافرکیش بی‌خبرند، اجازه می‌خواهم بعرض مبارکش برسانم که غلام خانه‌زاد بحکم علاقه‌ای که بوجود مبارک دارد، ایادی و نوچه‌های خود را در سرتاسر جهان بسیج کرده است که همت کنند و بسراغ رمال‌ها و فالیران دیارشان روند و با کمک رمل و اسطرلاب محل اختفای مسیو را پیدا کنند و به غلام خانه‌زاد خبر دهند تا هرچه زودتر شر وجود منحوس او را از جان مبارک شیخ دور گردانم. تا رسیدن خبر و پیداشدن آثار مسیوی کافر وظیفه ما جان‌نثاران و قلندران است که لحظه‌ای از حراست وجود مقدس پیشوای عالی‌قدرمان غفلت نکنیم، حفظ وجود مبارک شیخ مقدم بر مصالح خانقاه است، هزاران خانقاه فدای یک تار موی سیل مبارک قطب اعظم!

قلندران کهنه‌کار که شاهد زبان‌بازی‌ها و خودشیرینی‌های کاذبعلی‌شاه بودند، دو احساس متناقض داشتند: از استدلال قلندر کذاب خوششان آمده بود، چه همه سخنانش در تایید نظر آنان بود، اما از شخص او نفرت داشتند و او را هزاران درجه حقه‌بازتر و شیادتر از خود می‌شناختند و نگران بودند که سرانجام دل بی‌شیشه پیلۀ شیخ را تصرف کند و سر دیگران را از نمد غنیمت بی‌کلاه نصیب بگذارد. بدالت همین احساس متناقض بود که خلیفۀ خانقاه بسخن آمد و ضمن تایید مخاطرات وجود مسیو با زهرخندی ظنز آمیز بجان قلندر کذاب افتاد که:

- گل مولا! خانقاه رسم و راهی دارد. در اینجا سنت پیشینیان در حکم قانون است. به فحوای آیه شریفه "السابقون اولئک المقربون" جوانان باید حرمت پیران نگهدارند و تازه از راه رسیدگان حق ندارند خود را صاحب مسند خانقاه معرفی کنند. از این مهم‌تر لاف و گزاف در مسایل دنیوی شیوۀ اهل فقر و درویشی نیست.

کاذبعلی‌شاه خود را برای جوابگوئی خلیفه آماده کرده بود که شیخ صنعان با خشم و تغییر به‌مناقشه آنان پایان داد که:

- بس است، با هم جر و بحث نکنید! حرمت خانقاه را نگهدارید. اگر دری به‌تخته خورده است و به‌نان و نوائی رسیده‌اید از برکت خانقاه است.

سپس با تشدد خطاب به کاذبعلی‌شاه گفت:

- تو هم پسر جان جلو زبانت را نگهدار. خیلی جلو مرو که عقب می‌مانی. دیروز هم فضولانه خود را نایب من معرفی کرده بودی و من ناچار شدم در حضور خلائق اعلام کنم که نه‌نایی دارم و نه‌قیمی می‌خواهم و نه به‌محرم اسرار و سخنگوئی نیاز دارم. بس است خفقان بگیر! کاذبعلی‌شاه که در هیچ موردی خود را از تک و دو نمی‌انراخت با کمال وقاحت تعظیمی کرد که:

- خداوند این عنایت خاص حضرت قطب اعظم را بر سر جان‌نثار خانه‌زاد همیشه مستدام بدارد.

شیخ بی‌اعتنا بعبارت تملق‌آمیز او سخن خود را خطاب به قلندران ادامه داد:

- البته دفع شر مسیو کار لازمی است، اما بعید می‌دانم آن بیچاره قدرتی و رمقی داشته باشد، وانگهی اگر شما قلندران به‌قصر مسیو بیائید تصدی خانقاه و رسیدگی به‌حاجات صوفیان را به‌که بسپارم؟ خیر، مصلحت نیست خانقاه را تنها بگذاریم، علی‌الخصوص که شیخ کنعان در کمین نشسته است.

با شنیدن سخنان سرد شیخ، قلندران مشتاق نگاه یاس‌آمیزی با یکدیگر مبادله کردند و سرانجام خلیفۀ خانقاه با لحنی آمیخته از تهدید و التماس به‌سخن آمد که:

- حضرت شیخ باید بخاطر داشته باشند که دیگر آن سجاده‌نشین گمنام گوشه‌ خانقاه نیستند. امروز بحمدالله و به برکت خانقاه، وجود گرمی حضرتشان انگشت‌نمای خاص و عام شده است. صاحب‌اختیار مطلق شهر هستند و از این مهم‌تر باید همتشان را صرف تصرف شهرهای دیگر فرمایند تا بتوانیم در فاصله زمانی کوتاه تبرزین و کشکول درویشی را بر دروازه شهرهای دیگر بیاویزیم. دریغ است اکنون که پس از سالها تحمل فقر و درپردی، صوفیان تکانی خورده‌اند و خودی نموده‌اند بدین مختصر قناعت شود. علیهذا وجود عزیز حضرت شیخ فرمانروای بالقوه بسیط زمین است و با این شرایط و عظمت کم نیستند مدعیان و کفاری که همه نیرویشان را صرف امحاء آثار وجود مبارک کنند. در این صورت چاره‌ای جز این نیست که حواریون و محرمان خانقاه و جب بوجب سایه‌صفت در پی شیخ باشند و وجود مقدسش را از گزند هر بلیله‌ای محافظت نمایند.

شیخ صنعان با شنیدن استدلال‌های خلیفه و آینده‌غرورانگیزی که سخنان او پیش چشمش گسترده بود آمده دستی به سبیل‌های انبوه خود کشید و سینه‌ای صاف کرد و آماده سخن گفتن شد که قلندر پیری از گوشه مجلس برخاست و بانک زد که:

- قلندران محض خدا بس کنید. با همه پلاس با خودتان هم پلاس؟ کدام شهر را می‌خواهید تصرف کنید، گمانم رفقا چرس و بنگ زیادی مصرف کرده‌اند و حرفهای پرت و پلا می‌زنند. مردم شهرهای دور و بر ما همه اهل شریعت‌اند نه طریقت. با هرچه صوفی و درویش است از بیخ و بن مخالفند. اصلا ما درویشان را اهل اسلام نمیدانند که بحرفمان توجه کنند. محض خدا، برای حفظ حرمت خانقاه، برای بقای آیین طریقت و درویشی دست از این گنده‌گویی‌ها بردارید. دری به‌تخته خورد و حوادث متعددی با هم مقارن شد و مردم شهری از ستمکاری مسیو به‌تنگ آمدند و کار ما گرفت و از برکت اسم خانقاه و خوشباوری مردم به‌شهرت و نوائی رسیدیم. دیگر قضیه را این همه طول و تفصیل ندهید. پول و پله فراوانی مولا رسانده است بخورید و خوش باشید و رجز خوانی نکنید. شما هم حضرت شیخ اگر از این پیر مریدتان می‌شنوید به خانقاه خودتان برگردید و بر مسند ارشاد بنشینید و این زن سلیطه پتیاره را هم بدست کسانش بسپارید و خانقاه و صوفیان و خودتان را هم بدنام خاص و عام نکنید. همان فرمان کشتاری که چند روز پیش صادر فرمودید بس است، کاری نکنید که مردم شهر به‌تنگ آیند و در و پیکر خانقاه را بر فرق همه ما خراب کنند. مگر مردم این شهر را نمی‌شناسید. فریب هلله و ولوله بچه‌ها را نخورید. تصمیم آخر را همیشه جماعت متفکر و خاموش می‌گیرند. موفقیت دو روزه مست و گیجتان نکند. مردمی که مسیوی کافر کیش را

با آن کبکبه و دم و دستگاهش در بدر کردند، وقتی که به نقشه‌های قلندران پی بردند، تار و مارمان خواهند کرد. نگاه به معدودی صوفیان دور و برتان نکنید. استقبالی که عده‌ای طرار و کلاش در روزهای اخیر از خانقاه کرده‌اند فریبتان ندهد، اینان همان جماعت فرصت‌طلبی هستند که تا چند روز پیش زیر علم مسیو سینه می‌زدند و مجیزش را می‌گفتند. به‌هائی می‌آیند و به‌هویی می‌روند. نگهداری قصر درندشت مسیو کار من و شما نیست. خرابش می‌کنید و خودتان را بدر دسر می‌اندازید. درست است که مردم رند و تجربت آموخته شهر همه دوستدار تصوف و اهل صفایند، اما یادتان باشد که در نظر آنان بین تصوف و خانقاه فرق بسیار است، خاطره خوشی از ترکتازی قلندران ندارند و بسادگی زیر بار ما نمی‌روند، و اگر هم برای مصلحت روزگار چندروزی به‌ما بدلگامان سواری دادند، سر فرصت چنان بر زمینمان خواهند کوفت که ربمان را یاد کنیم"

قلندر پیر همراه ادای جمله آخری از جایش برخاست، کشکولش را به‌دوش افکند و تبرزینش را زیر بغل گرفت و در حالی که با لحن خسته و سوزناکی می‌خواند "نرود میخ آهنی در سنگ" از شورای قلندران بیرون رفت.

اعتراض نامنتظر قلندر پیر بحدی برای قلندران بی‌سابقه بود که در لحظات اول متوجه خروج پیر قلندر نشدند و برای همیشه این تاسف در دلشان باقی ماند که چرا فی‌المجلس کار او را نساخته‌اند.

فیض ازلی جام لبریزی از شراب کوثر نصیبت کند آسید مصطفای نازنین، که هنوز طنین طنزآمیز و دردآلود در گوش جانم پیچیده است. مرد نازنین که دل خونی از ریاکاری و هوس‌رانی صوفی‌نمایان داشت، وقتی که به‌اینجای داستان می‌رسید، چنان نیش‌های زهرآگینی حواله جان صوفیان شهر ما می‌کرد که مستمعان گل از گلشان می‌شکفت.

سید صاحب‌دل گریزی می‌زد به‌محافل خصوصی صوفیان و فسق و فجوری که زیر نقاب طریقت در مجالس سماعشان رخ می‌داد و حرص اشباع ناپذیری که به‌پر خوری و شهوترانی داشتند. در این مورد که سید از نقل جریان اصلی داستان منحرف می‌شد و به‌قلندران خانقاهی حمله می‌کرد، گروهی از مستمعان مجلس با اشاره چشم و ابرو به‌یکدیگر می‌فهماندند که سید دل خونی از نقل‌علی‌شاه - درویش دوره‌گرد شهرما - دارد و با حمله به‌صوفیان و انتقاد از قلندران به‌گشودن عقده‌های دیرینه مشغول است، در حالیکه اکثریت حاضران مجلس با حرکات عمومی سر سخنانش را تایید میکردند. هرچه بود سید نازنین با چندبیتی از این غزل معروف حافظ نقل داستان را موقوف می‌کرد که:

بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد	صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد	بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد	فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
ز آنچ آستین کوتاه و دست دراز کرد	ای دل بیا که تا به پناه خدا رویم

خدایش غریق رحمت کناد که بیت آخر را با دو دانگ سوزناکی می‌خواند و مکرر می‌خواند آنگاه گریز به روضه می‌زد. ذکر مصیبتش هم درین مجلس همیشه ماجرای شریح قاضی بود و فتوای کفرآمیزی که صادر کرده بود.

مجلس بعدی آسید مصطفی با عبارات دهن پرکن پرطمطراقی آغاز می‌شد در توصیف قصر طاغوتی مسیو. سید ساده‌دل که قدم از محدوده سیرجان بیرون نگذاشته و عالی‌ترین حد تجمل و اشرافیت در نظرش باغچه هزارمتری و ساختمان آجری و اتاقهای پرده‌دار و درهای کشوی خانه کلانتر شهرمان بود، کوشش‌ها می‌کرد تا به همدستی مخیله صحنه پرداز خویش عظمت و تجمل کاخ مسیو را در چشم خیال مستمعان جلوه‌گر سازد.

چون قرارمان در آغاز از بازگویی این داستان آن بوده است که امانت را نگهداریم و از متن عبارات آن مرحوم تجاوز ننمائیم، چاره‌ای جز این نیست که توصیفات سید را خلاصه کنم و به عرضتان برسانم که قصر مسیوی خدانشناس در نظر فقرآلود سید، اتاقهای متعدد و مفروش داشت و از آن بالاتر خدمتکاران نرینه و مادینه‌ای که هر شب هفته کاسه‌های پرچربی آبگوشت مصیبتشان می‌شد و از آن مهم‌تر هر شب جمعه مجموعه‌های پلو را چهارانگشتی خالی می‌کردند و قدحهای دوغ و شربت نعنا را بدرقه راهش می‌نمودند. علاوه بر این تجملات و تنعمات حیرت‌انگیز در گوشه باغ مسیو خمخانه‌ای بود با خم‌های لبریز از شراب و جام‌های مرصع زرین و ساقیان سیم‌اندام گوشت‌الود.

ممکن است این صحنه در نظر شما خوانندگان که با اسرافها و تجملات جنون‌انگیز سالهای اخیر خو گرفته یا بهر حال آشنا شده‌اید، بسیار محقر و ناچیز نماید، اما بخاطر داشته باشید که راوی داستان سید فقیر خاک‌کشی است از مردم شهرک بینوا و دورافتاده‌ای چون سیرجان ما، و فکر هرکس به قدر همت اوست. اگر توصیف قصر باب طبیعتان نیست، مختارید که بجای آن قصر خورنق و ارم شداد را بگذارید، و اگر توسن خیالتان سرکشی کرد و به اعماق قرون و اعصار فرو نرفت، علی‌الحساب از منظره حیرت‌انگیز یکی از کاخ‌های متعدد و مجلل - اما پیش از مصادره - طاغوتیان عصر ما استفاده کنید، تا مخلص به نقل دنباله داستان بپردازم.

سید نازنین، شیخ صنعان و قلندران خانقاهش را با هلهله ذکر هوهوی صوفیان و در میان حیرت‌تردیدآمیز اهالی شهر بدنبال محمل علیامخدره به قصر مسیو منتقل می‌کرد، و از خار شک و انکاری که این نقل و انتقال در دل مردم کنجکاو و فضول شهر پدید آورده بود حکایتها میگفت و به درگیری‌های گوناگون و غالباً مسخره‌آمیز قلندران با ساکنان و خدمه قصر اشارتها داشت. بد نیست گوشه‌ای از این برخوردها را از زبان سید بشنوید:

خدمه قصر که عمری به ناز و نعمت خو گرفته و باغ مصفا و کاخ سر به فلک کشیده و اتاق‌ای پرتجمل آن را ملک مطلق و ارث پدر خود می‌پنداشتند، قلندران از راه رسیده را در قالب غارتگرانی می‌دیدند که حتی با ظرافتهای چپاولگری هم آشنا نیستند.

قلندران تازه‌وارد هم سرتاسر قصر را جزو غنایم جنگی خویش محسوب می‌کردند و همه ساکنان و خدمتگزاران آن را برده و اسیر خود می‌پنداشتند و می‌خواستند در جزئیات کارشان دخالت کنند، بی‌آنکه از آن کار سررشته‌ای داشته باشند.

نتیجه این برخورد خصمانه انهدام قطعی قصر و بر باد رفتن خزاین پر تجمل و انبارهای انباشته آن بود.

قلندران در نخستین لحظات ورود، شیخ صنعان و زن بهانه‌گیر را به شبستان کاخ بردند و بدست کنیزکان حرم‌سرا سپردند و خود با شتابی چشم‌گیر چون اجل معلق به سفره‌خانه قصر هجوم آوردند.

خدمه سفره‌خانه که در طول عمر پرتجربه خویش افتخار پذیرایی مهمانانی از این قبیل نصیبشان نشده بود حیرت‌زده و دست و پا گم کرده بخدمت میهمانی قیام کردن، اما قدرت محدود اینان کجا و اشتهای صافی و نامحدود آنان کجا.

جیجکعلی‌شاه که شاهد نگاه حیرت و تمسخر سفره‌داران بود نهیبی زد که شما عمله مطبخ همگی چون ارباب خدانشناسان کافرید و از سگ نجس‌تر. هر غلطی تاکنون کرده‌اید کافی است. دیگر بس است، دست به هیچ چیز نزنید و غذای طیب و طاهر قلندران را آلوده نکنید. ما خودمان هم بهتر از شما با شیوه آشپزی آشنائیم و هم مودبانه‌تر از شما می‌توانیم از یکدیگر پذیرائی کنیم.

و متعاقب آن چند تن از نوچه‌های خانقاهی را که در بیرون قصر گرم هوهو زدن بودند بداخل خواند و کار مطبخ و سفره‌خانه را به آنان سپرد. عمله بیچاره سفره‌خانه که دو روز پیش شاهد دستبرد مریدان شیخ بودند و هنوز وحشت منظره‌های خونین بر اعماق دلشان سایه افکنده بود، بفرمان‌پذیری گوسفندان سر فرو افکندند و به‌ترک سفره‌خانه گفتند.

در گوشه‌ای دیگر قلدرعلیشاه کف بر دهان آورده و تبرزین بر سر کشیده پیشاپیش نوچه‌هایش از غارت خزاین قصر بازآمده و با انبان‌های پر در حال خارج شده از درگاه کاخ بود که دربان مفلوک پیش آمد و با ترس و لرزی فراوان راهش را بست که "این انبان‌های انباشته را به کجا می‌بری؟" قلندر قلدر با رشادت امیرارسلان نامدار، تبرزین را بر فرقش کوفت و چون خیار تر به‌دونیمش کرد. دیگر دربانان، از این حرکت عبرت آموز قیاس کار گرفتند و هریک از گوشه‌ای فرا رفتند و راه فرار او را باز کردند.

از همه مضحک‌تر و نفرت‌انگیزتر حرکات جنون آمیز و جلف کاذبعلی‌شاه بود. تا چند روز پیش از حمله مردم به قصر مسیو، احدی از صوفیان و قلندران خانقاه او را نمی‌شناخت. دو سه روزی پیش از حمله مردم به قصر مسیو، وی به جمع قلندران خانقاه پیوسته و سوگلی شیخ صنعان شده بود. اسم واقعی او را احدی از قلندران نمی‌دانست، امل لقب فقیریش را باتفاق کاذبعلی‌شاه گذاشته بودند به مناسبت دروغهای شاخرداری که می‌ساخت و سخنان ضد و نقیضی که بمناسبت و بی‌مناسبت ادا می‌کرد. قلندران که از راز عنایت شیخ به او بی‌خبر بودند درین مورد تفسیرهای گوناگونی داشتند. عده‌ای میگفتند طلسمی از بلاد روم آورده است. گروهی دیگر اصرار داشتند که فرستاده خاقان چین است. معدودی هم مدعی بودند که مردک از خوکبانان مسیوی کافرکیش بوده است، اما همگی در این نکته اتفاق داشتند که در وقاحت و پرروئی ختم روزگار است و نگران این بودند که حرکات جنون آمیز او سرانجام مایه رسوائی خانقاه شود.

باری کاذبعلی‌شاه بمحض ورود به قصر، بی‌آنکه چون دیگر قلندران اعتنائی به سفره‌خانه کند، یکسر بسراغ خمخانه رفت و با آشنائی حیرت‌انگیزی که به زوایای خمخانه داشت، به زاویه مخصوص تصفیة شراب رفت و قیف بزرگی را که شراب‌اندازان برای ریختن شراب از خم به سبو بکار می‌بردند برداشت و لوله بلندش را از نیمه جدا کرد و آن را به صورت شیپوری درآورد و با یک خیز بچابکی "نارگیل چینان" هندوستان خودش را بالای درختی رساند و دهانه تنگ قیف را جلو دهانش گرفت و شروع کرد به شعار دادن و رجز خوانی کردن و انبوه صوفیان ساده‌دل و شهریان بی‌خبر را گرد خود جمع آوردن.

سید خدا بیامرز، باز به حاشیه می‌رفت و پس از ربع ساعتی طول و تفصیل درین مقوله که قصر فرعون و خانقاه درویشان را باهم شباهتی نیست، بدین نتیجه می‌رسید که آئین خانقاه آن است که ده درویش در گلیمی بخشند و این بکلی مخالف ضوابطی است که بر قلمرو جهانداران حکومت می‌کند و دو پادشاه را در اقلیمی باقی نمی‌گذارد. آنگاه توجه مستمعان را به نخستین لحظات ورود شیخ و برخوردش با خدمه قصر جلب می‌کرد:

نخستین مشکل شیخ صنعان، در ورود به باغ اشرافی و کاخ فرعونی مسیو، حیرت و بیگانگی بود. درویش وارسته‌ای که عمر طولانی و یکنواخت خود را در زاویه خانقاهی گذرانده و فراخنای جهان آشوب‌خیز و گوناگون در نظرش چیزی از مقوله حیاط محقر خانقاه بود، از طول و عرض کاخ پر تجمل و پرشکوه مسیو غرق حیرت و قرین وحشت گشت. نگاه پر از بدگمانی و احیانا بغض آلوده عمله و خدمتکاران باغ خبر از استقبال ناخوشایندی می‌داد. برخوردش با یکی از پرستاران بی‌حجاب

و بزک کرده کاخ تامل انگیز بود، دخترک بی‌حیا در پاسخ دعوت ملایم و مودبانه شیخ مجبور به عقب‌نشینی شد. برخورد دیگرش عصر همان روز اتفاق افتاد با خوانسالار کاخ و دستوری که برای شام شب خواسته بود، وقتی که ابروهای شیخ درهم رفت و گفت شام فقرا آب گوشت است و نان جو، خوانسالار خنده‌ای بر لب آورد که جناب شیخ مختارند هرچه می‌پسندند میل فرمایند، اما خدمه باغ‌نه‌اهل قناعت‌اند و نه با سفره مختصر درویشان سازگاری دارند. معده‌هایشان به غذاهای رنگارنگ عادت کرده است و از آن بدتر هیچ لقمه‌ای را بدون "سحبه" شراب ناب نمی‌توانند فرو ببرند.

رگهای گردن شیخ از گستاخی مردک برآمد و خون در شرائین مغزش جوشیدن گرفت و فریاد تهدید آمیزش در فضای باغ پیچید که:

- حیا کن! ملعون ازل و ابد. یک عمر معصیت کرده‌اید و شکم را از گند و مردار انباشته‌اید، کافی نیست که می‌خواهید باز هم به زندگی سراپا فسق و گناه خود ادامه دهید، آنهم در حضور من، قطب عالم امکان!

خوانسالار شانه‌هایش را بعلافت بی‌اعتنائی بالا انداخت که:

- آشیخ، تند مرو خسته می‌شوی. شیخ سجاده‌نشین هستی باش، قطب عالم امکان هستی باش، هرچه هستی برای صوفیان و درویشان خانقاهت هستی، ربطی به عالم ما ندارد. ما در کار تو دخالت نمی‌کنیم، به تو هم اجازه نمی‌دهیم که بر و بساطمان را درهم پاشی. موسی بدین خود عیسی بدین خود.

- چشمم روشن، حالا موسی و عیسی را به رخم می‌کشی، من می‌خواهم به کمک صوفیان "هوهو زن" خانقاه و قلندران تبرزین بر دوش، دنیا را زیر نگین درویشی بیاورم، تو برای موسی و عیسی تبلیغ می‌کنی؟ من به قلندران جان برکف جهان در کشکول گفته‌ام آماده درهم کوبیدن قیصر روم و خاقان چین باشند، بروند و آنان را قلاده در گردن کشان کشان به خانقاه بیاورند و به عالم فقر و درویشی مشرف کنند. آن وقت تو آشپز بی سر و پای یک غازی در حضور من دم از موسی و عیسی می‌زنی؟

خوانسالار با پوزخند سردی آتش التهاب شیخ را فرونشاند که:

- مرشد! گفتم پیاده شو باهم راه برویم. اگر موفق شدی مسیوی الواط احمق را آواره کنی، یادت باشد که این کار با همدستی و همدلی ما انجام گرفت. این خدمه کاخ و مردم شهر بودند که از مسیو نفرت داشتند و آواره‌اش کردند. مواظب باش پایت را از گلیمت درازتر نکنی که قلمش می‌کنند. اگر خیلی مردی و همت داری همین کاخ ولنگ و واز را اداره کن که

امورش از هم نپاشد، فتح روم و تصرف چین و ماچین پیش کشت! ما را هم نمی‌خواهی از همین آلان خداحافظ. تو باش و این کاخ گل و گشاد و صوفیان هوهو کشت...
خوانسالار پیش‌بند مخصوص را باز کرده بود تا بر زمین افکند و برود، که ناگهان صدای ظریفی او را برجای میخکوب کرد. قدرت خانم بود که دست به کمر زده در آستانه در ایستاده می‌گفت:

- کجا، آشپزباشی؟ مگر بی‌وجود تو این خراب‌شده جای زندگی کردن است؟ کدام احمقی جرات کرده است عذر تو را بخواهد. خدمه و ساکنان قصر احتیاج به غذا دارند، با "هوهو زدن" که شکم گرسنه سیر نمی‌شود. اگر تو نباشی جواب این شکم‌های گرسنه و دهانهای باز را که می‌دهد؟

خوانسالار با لبخند پیروزی بر لب، خاموش ایستاد و شیخ صنعان چون برق گرفته‌ها به‌لرزه افتاد. خواست عبارت زن را قطع کند و او را از دخالت در کارهایی که بدو مربوط نیست باز دارد، اما امان از نگاه شکارافکن خوبان!

علی‌امخدره قدمی جلوتر آمد، در حالی که نگاه ملامت آمیزش را با همه شکوه‌های لوندانه بر صورت شیخ می‌پاشید، به‌خوانسالار دستور داد بر سر کارش برود و برنامه همیشه‌گیش را انجام دهد.

برخوردهای دیگر شیخ هم با سایر خدمه و کارمندان قصر از همین مقوله بود. یا با دخالت قدرت خانم بگومگوها خاتمه می‌یافت، یا از ترس دخالت او.

نخستین روز ورود شیخ به‌قصر مسیو در حال سپری‌شدن بود و سیلاب سایه‌های شب واپسین شعاع شنگرفی غروب را از قلّه درختان کهنسال باغ فرو می‌نشست که شیخ صنعان سرخورده و دماغ به‌یاد کنج آرام و سراپا صفای خانقاه افتاد. به یاد صوفیان مطیع و چشم و گوش بسته‌ای که چشم بر حکم و گوش بر فرمان، در اجرای اوامرش می‌دویدند، به یاد مجالس پرشور و حال سماع درویشانه که واقعا معراج روح بود و جسم ملول از بار زندگی را به‌چرخش می‌آورد و با هر چرخ از سنگینی کوله‌بارهای خستگی‌زای حیات می‌کاست، به یاد قوالان خوش لهجه غزلخوانی که با نغمه دلکش خود جان آزرده را نوازش می‌کردند و می‌خواندند و خوش می‌خواندند که:

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به‌میخانه که از پای خمت یکسر به‌حوض کوثر اندازیم

پنجه پشیمانی با همه قدرت و بیرحمی در اعماق جاننش چنگ زد. دلش به درد آمد. از زندگی سراپا آلودگی و ریای خویش در چند روزه اخیر شرمنده شد. هوای خانقاه بر دلش مستولی گشت، چون مستان می زده ای که در اوج بیعاری و عربده کشی، به زشتی عمل خویش پی می برند و با لحظه ای سکوت و آرامش می خواهند موقعیت متزلزل خویش را در یابند. شیخ سودازده در زاویه نیمه تاریکی از تالار چنک زد، و عبا را بر سر کشید و به بازرسی حال و کار خویش پرداخت.

ضعف پیری لحظات "مراقبه" را به خواب سنگینی مبدل ساخت، و شیخ در عالم خواب، خود را در صحرای محشر بر فراز پل صراط سرگردان دید، نگران و ترسان و لرزان. دریک سوی پل بهشت را دید با همه زیبایی های موعود و نعمات مذکورش، در آستانه دروازه با شکوه آن مریدان و صوفیان در بخار سفید رنگی به نظرش آمدند با دستان گشاده و قیافه های خندان و آغوش باز، گوئی او را نزد خود می طلبند. در طرف دیگر جهنم را دید با همه عذاب های وحشت بار و شعله های سرکش و شکنجه گران سنگدلش. از دیدن این منظره رعشه آور، همه وجودش دستخوش تشنج شد و با شتاب رویش را گرداند و خواست خود را به طرف دیگر پرتاب کند و در آغوش گشاده صوفیان فرود آید که ناگهان صدای قدرت خانم بلند شد...

شیخ وحشت زده از خواب پرید. معشوقه را در پیراهن حریر ارغوانی با گیسوان بر دوش ریخته و سینه و بازوان عریان، بالای سر خود دید. با همان لبخند پر معنی و همان نگاه ایمان سوز و همان عشوه های عابد فریب.

خواست چیزی بگوید، اما یکباره زبانش از کار افتاده بود. مات و مبهوت، چون مجسمه ای سنگی، خاموش و بی حرکت ماند.

با نخستین بانگ زن، چند نفر از خدمه کاخ حاضر شدند، و با اشاره او زیر بغل شیخ را گرفتند و از زمین بلندش کردند، و به خوابگاهش بردند و روی تختش خوابانیدند. تنها عبارتی که در اثنای این دقایق، شیخ حیرت زده از میان گفت و شنید بسیار اطرافیان شنیده بود، این جمله دلسوزان و ترحم آمیز زن بود که: "لحافی هم روی پیرمرد مفلوک بیندازید، بیچاره تب دارد، در حال رفتن است."

بامداد روز دوم با صدای پای خدمتگزاران و گفتگوهای بی وقفه آنان، شیخ صنعان بیدار شد. چشمان خواب آلودش را نیمه باز کرد و با دیدن فضای نا آشنا و اتاق مجلل به تصور اینکه خواب است و خواب می بیند، پلک هایش را روی هم گذاشت، اما خاطرات روز پیش و صحنه های پرتنوع روزهای اخیر اندک اندک از زوایای ذهنش به مرکز روشن آن هجوم آوردند.

شیخ غلطی زد و در بستر نشست. دور و برش را نگاهی کرد. اتاق خالی بود و کسی در کنارش نبود. اثری از معشوقه و بستر او در اتاق ندید. با چند سرفه پایپی، خدمه کاخ را متوجه حضور و

بیداری خویش کرد. لحظه‌ای بعد، در اتاق گشوده گشت و دخترک زرین گیسوی متناسب اندامی به‌درون آمد و پشت سر او غلام تنومندی با مجمعه بزرگی از انواع خوراکیها. غلام سینی صبحانه را روی چهارپایه‌ای در کنار تختخواب شیخ قرار داد و با نیمه‌تعظیمی از اتاق بیرون رفت. اما دخترک ایستاده بود و چشم به‌دهان شیخ دوخته.

شیخ ریاضت کشیده‌ای که اغلب روزهای زندگی را به‌روزه و پرهیز گذرانده بود و در ایام چله‌نشینی با خوراکی هم وزن نصف بادام قناعت کرده، از دیدن مجسمه رنگین و تجمل و اسرافها بار دیگر آشفته گشت، اما پیش از آنکه لبی به‌اعتراض بگشاید به‌یاد تحکم دیروزین معشوقه افتاد. سخن گفتن فراموشش گشت و با قیافه استفهام آمیزی چشم به‌دهان غنچه‌مثال دخترک دوخت.

دختر زیبا، با لحن هوس‌انگیز و کرشمه ایمان‌سوزی از شیخ پرسید که به‌عنوان "صبحی" چه شرابی را انتخاب می‌فرماید، تلخ یا شیرین، یاقوت‌فام یا کهربا رنگ؟ با این سؤال آخرین رشته طاق شیخ پاره شد. با جهشی دیوانه‌وار از تخت پائین پرید و با خروش رعدآسا سر در پی دخترک نهاد که: "پتیاره ملعون، من و شراب؟ شیخ صنعان و فسق و فجور؟" دخترک گریزان و شیخ در پی او عربده کشان و دشنام گویان، در راهرو طولانی قصر. پیشخدمتها حیرت‌زده شاهد این منظره بودند و از ترس غضب شیخ خنده تمسخر را در گوشه لبان برهم فشرده خویش فرو می‌شکستند. دخترک وارد تالاری دیگر شد و شیخ در تعقیبش به‌نخستین در نیمه باز رسید و بگمان آنکه دختر بدین اتاق پناه برده است، با یک فشار دست در را گشود و وارد شد. اتاق بزرگ و مجلی بود، با پرده‌های ضخیم و چلچراغ‌ها و شمعدانهای قیمتی و بر صدر آن بساطی گسترده و گرداگرد بساط طرب گروهی مست و مدهوش افتاده.

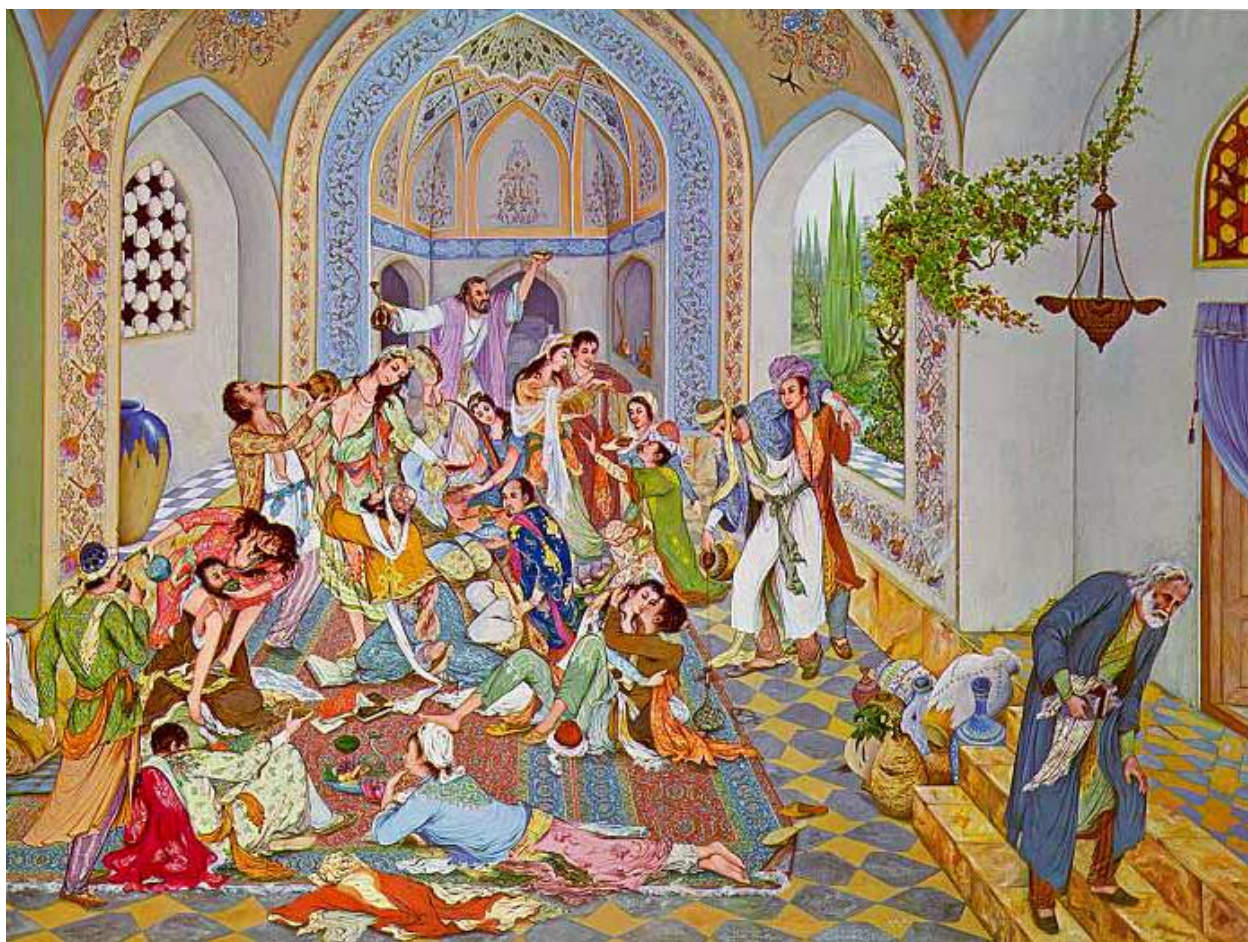
شیخ در نخستین نگاه معشوقه را شناخت. قدرت خانم را دید که با اندامی نیمه‌عریان و هیاتی هوس‌انگیز و چشمانی خمار آلود، آرنج دست راست را ستون سر کرده و با دستی دیگر جام شراب را نگهداشته، زانوی مرد ناشناسی تکیه‌گاه آرنج خویش نموده و آبشار طلائی گیسوانش را در دامن مرد رها ساخته. چند نفری هم گرداگرد زن حلقه زده، یکی به‌مالیدن ساق‌های زیبایش مشغول است، دیگری با احتیاط دست نوازش بر ساعد بلورینش می‌کشد و سومی تنگ شراب در دست زانوی خدمت بر زمین زده است و چهارمی در نقش دلکان با ریش انبوه خویش کمرگاه برهنه او را قلقلک می‌دهد.

همه جوش و خروشهای شیخ با دیدن این منظره فرو نشست و چون صاعقه‌زدگان در وسط اتاق برجای خود میخکوب گشت. ظاهراً دو سه نفری از حاضران مجلس با ورود غیرمنتظره شیخ جا خورده، به فکر تصحیح وضع و رفتار خود افتادند، اما قدرت خانم بی‌آنکه مختصر تغییری در وضع

خویش بدهد با لحنی که مستی از آن می‌تراوید و با کلماتی که آمیزه‌ای از تحقیر و تمسخر در خود داشت به‌شیخ خوشامد گفت و دعوت به‌نشستن کرد، و متعاقب این دعوت خطاب به‌چند نفری که دست و پای خود را گم کرده بودند، گفت "نگران نباشید، من شب اول همه شرط‌ها را با شیخ کرده‌ام، به‌او گفته‌ام که زن آزاده‌ای هستم و او هم پذیرفته است که مرا همین‌طور که هستم دوست بدارد و بپرستد".

کلمه‌ای برای اظهار حیرت در دسترس ذهن شیخ صنعان نبود گیج و یخ زده وسط اتاق ایستاد. نمی‌دانست چه باید بکند. اما این حالت دیری نپایید، و صدای آشنائی به گوشش خورد که او را دعوت به نشستن می‌کرد. شیخ صدا را شناخت اما قیافه صاحب صدا را بجا نیاورد. آخر در نظر پیر مرد سودازده محال می‌نمود که خلیفه خانقاهش که جهانی داعیه فقر و تقوی در آستین داشت و خود را از هیچ سجاده نشینی کمتر نمی‌شمرد خرقة قلندری و شب کلاه درویشی به یکسو افکنده، در هیات دلکان باریش به طاعت سفید کرده‌اش کمرگاه زنی را نوازش کند. حیرت شیخ صنعان وقتی فزونی گرفت که چشمش به صورت مردی افتاد که مشغول مالیدن ساقهای زن بود. واحسرتا، این فردوسعلی‌شاه است که مست می و مست شهوت در پایین پای زنی نشسته و بدین عمل عنیف مشغول است. شیخ سودازده با واپسین نگاه شناسائی همه حاضران بزم طرب را شناخت، قلندران برجسته خانقاهش بودند. تنها قیافه‌ای که هم‌چنان برایش ناشناخته مانده بود، مردی بود که زانوان خود را تکیه گاه آرنج زن کرده بود. قیافه غریبه او را شیخ صنعان برای نخستین بار می‌دید. لباسش با دیگران تفاوت داشت، در صورتش از ریش انبوه و سبیل متراکم اثری نبود. در پیشانی‌اش نشانی از آثار سجودهای طولانی دیده نمی‌شد، واز همه بالاتر چشمهای زاغ و موهای بورش او را از دیگران متمایز می‌کرد.

جریان خون در رگهای شیخ سریع‌تر شد. از دیدن منظره‌ای بدین رسوائی جهان پیش چشمانش سیاه گشت. در اعماق دل خویش نسبت به‌معشوقه لوند هرجائی و رفتار وقیحانه‌اش احساس نفرت کرد. دوران پرهیزگاری و وارستگی به‌یادش آمد و صفا و خلوصی که ملازم همیشگی آن روزگاران بود. ورطه سهمناک سقوط را پیش پای خویش دید و از سوء عاقبت بر خود لرزید. یکباره از هرچه قصر و تجمل و زن و زیبائی است بیزار گشت. شمعدان سنگین‌وزن طلا را از کنار ستون برداشت و نعره‌زنان و پرخاش کنان به‌طرف فردوسعلی‌شاه که مست و خونسرد همچنان به‌مالیدن پای زن مشغول بود پرتاب کرد و هم‌زمان این حرکت، ناله‌ای کشید و نقش زمین شد.



قلندران به تصور این که شیخ صنعان از شدت غیرت و هیجان خرجه تهی کرده است از جا پریدند و بسوی کالبد بر زمین افتاده‌اش هجوم بردند. خلیفه نبض شیخ را در دست گرفت و فردوسعلی شاه گوشش را بر سینه شیخ چسباند و دیگران خشک و حیرت‌زده نگران معاینات این دو نفر، بر گرد شیخ حلقه زدند. سکوت وحشتناک شبستان باشکوه کاخ را نعره هماینگ صوفیان درهم شکست. صوفیان صافی‌دل و اهالی ساده‌لوح شهر بشوق دیدار شیخ در باغچه وسیع و سرسبز قصر گرد آمده بودند و هرچند دقیقه یکبار حضور خود را با فریاد هماینگ "هوهو، یا من لاهو الاهو" اعلام می‌کردند.

این بانگ باشکوه، لرزه در اعماق وجود قلندران افکند و همگی را متوجه این واقعیت ساخت که اگر انبوه عوام از ماجرای داخل قصر باخبر شوند و بدانند که رفتار نابکارانه قلندران موجب مرگ شیخ گشته است، چه محشری بپا خواهد شد و چه آتش انتقامی شعله‌ور خواهد گشت. آثار این نگرانی در قیافه یکایک قلندران آشکار بود و امواج هراس‌انگیز از چشمان حیرت‌زده هریک می‌تراوید و فضای شبستان را لبریز وحشت می‌کرد.

خلیفه خانقاه سکوت وحشت‌انگیز داخل شبستان را شکست و با اعلام امیدبخش "زنده است" نفس‌های از وحشت در سینه خشکیده را اجازه رهایی داد. به دنبال این جمله تسلی‌بخش، فردوسعلی‌شاه نیز به تائیدش برخاست که "قلبش هنوز می‌زند" و با افزودن عبارت "اما، بکندی" باز قیافه‌های از وحشت درآمده را درنگرانی فرو برد. جیجکعلی‌شاه را قلدرعلی‌شاه دنبال کرد که "اگر موئی از سر پیرمرد کم شود، انبوه مردم ما را قطعه قطعه خواهند کرد". فردوسعلی‌شاه، در حالیکه لزوم حضور حکیم باشی را تایید می‌کرد، همقطاران را به حفظ آرامش و خونسردی دعوت نمود و راه تازه‌ای پیش پای قلندران گذاشت که: "باید قبل از هر کاری این جمعیت انبوه به جوش و خروش آمده را از دور و بر عمارت پراکنده ساخت و سرگرم بازیچه دیگری کرد."

نور از قبر بی‌نام و نشانت بیارد آسید مصطفی! سید نازنین با چنان ظرافت و لطفی صحنه حضور حکیم‌باشی و شیوه معالجاتش را توصیف می‌کرد که گوئی خود سالها به مطالعه "ذخیره" و "تحفه حکیم مومن" و "ابن بیطار" پرداخته است و از همه فنون پزشکی و معاینات قلبی باخبر است. با نقالی شیرین و دلنشینش، شیخ صنعان را بخانه حکیم باشی منتقل کرد و با تجویز حکیم باشی جماعت صوفیان و مریدان را از ملاقات وی ممنوع می‌ساخت، و بیمار قلبی را در گوشه خلوت و منزوی حجره حکیم باشی تنها می‌گذاشت و جماعت مستمعان را با بیان دلکش خود به شورای قلندران می‌برد که عملاً صاحب قصر و مصاحب زن زیبا شده بودند و در این زمینه رایزنی می‌کردند که با چه حیل‌های توجه خلائق را از حرمسرای قصر به نقطه دیگری معطوف کنند، تا خود به فراغ خاطر رمی در صحبت قدرت خانم بگذرانند.

در جوار ضلع جنوبی باغ مسیو، حمام خرابه متروکی وجود داشت که در چشم مردم خرافاتی شهر مرکز اجنه بود. بسیاری از مردم ساده‌لوح شهر مدعی بودند به گوش خود صدای اجنه را - که بی‌شباهت به زوزه شغال نبوده است - از داخل حمام شنیده‌اند، و گروهی دیگر با سوگندهای غلاظ و شداد وجود جن‌های رنگ و وارنگ را به منکران و دیرباوران ثابت می‌کردند، و دسته‌ای هم شرح و توصیف مفصلی می‌دادند از مجالس عروسی جن‌های نر و ماده که شامگاهان ضمن عبور از نزدیکی‌های حمام به چشم خود دیده بودند. از همه انکارناپذیرتر و واهمه‌انگیزتر روایت ملائذقیل جهود دوره‌گرد شهر بود که چندین بار سران اجنه او را برای عقده‌بندان نورچشمی‌هایشان از رختخواب گرم و نرمش ربوده و به سرینه حمام برده بودند که خواص همه داروهای جهان در هر دانه آن نهفته بود و ملای یهودی امراض صعب‌العلاج پولدارن شهر را با یک دانه از آن نقل‌ها معالجه می‌کرد و چون به حکم تاکید ملای جنیان از دریافت هرگونه پولی بابت حق‌العلاج ممنوع بود، کلبه

مرموز و تو در تویش انباشته از طاقه‌های شال کشمیر و قالیچه‌های ترکمنی و دستبندهای نقره و سینه‌ریزهای طلا شده بود.

به‌روایت پیران سالخورده، اجنه ساکن حمام در قرون و اعصار گذشته موجودات بی‌آزار و سر براهی بودند، اما یک نکته را نباید از نظر دور داشت که جنیان هم چون آدمیزادگان، با گذشت روزگاران و تصرف نیل و نهار تغییر اخلاق می‌دهند، و به‌حکم همین قانون لایزال طبیعی اجنه عهد شیخ صنعان نیز دیگر آن جنیان بی‌آزار و سر براه گذشته نبودند. مردم شهر از جن‌های حمام متروکه شکایتها داشتند. هر گزند و آفتی را مولود شرارت طبع دیگرگون شده آنان می‌دانستند، از خشکدن آب قنات، و گرمای بی‌سابقه تابستان و یخ‌بندان سخت زمستان گرفته تا شیوع امراض و جسارت دزدان و شوخ‌چشمی پسران و بی‌حیائی دختران، همه و همه را زیر سر اجنه می‌پنداشتند، و حمام خرابه کنار قصر مسیو را پایگاه اصلی سران اجنه و به‌قول امروزها ستاد فرماندهی جنیان می‌دانستند.

از این مهم‌تر در سالیان اخیر به‌تلقین جن‌گیران و رمالان شهر شایعه‌ای بین مردم دهن‌به‌دهن می‌گشت که سران اجنه گاهی به‌قصد تفریح یا مردم‌آزاری کسانی از مردم ولایت را می‌ربایند و بجای آنان افرادی از هم‌جنسان خویش با شکل و هیات آدمیزاده می‌گمارند. در این زمینه روایات مختلف بود. میرزا ابوالاجنه رمال یقین داشت که مسیوی کافرکیش و بسیاری از اطرافیانش از همان جن‌های خطرناکی هستند که به‌صورت آدمی درآمده‌اند. ملایزقیل جن‌گیر بخلاف او عقیده داشت که اجنه بندرت آدمیزادگان را می‌ربایند تا بجایش جن بگمارند، بلکه با بعضی آدمیزادگان شهر رابطه‌ای مخفیانه برقرار می‌کنند و به‌آنان اوراد و انکاری می‌آموزند تا به‌گنجینه‌های در خاک نهفته دست یابد و در عوض این محبت همه عمر خدمتگزار حلقه به‌گوش جنیان باشد. ملایزقیل در تایید نظر خود به‌کسانی اشاره می‌کرد که عمری در فقر و فاقه گذرانده و ناگهان به‌آلاف و الوفی رسیده‌اند که مایه حیرت و البته حسرت دیگران شده است.

این زمینه آماده اعتقادی بصورت وسیله موثر و هیجان‌انگیزی درآمد در دست قلندران که دور از نگاه غضب شیخ و آسوده از طبع بلفضول خلاق در قصر باشکوه مسیو بمانند و با زن زیبایش داد دلی بدهند.

بمحض اینکه شیخ را از شبستان قصر به حجره حکیم‌باشی منتقل کردند، این خبر را با آب و تاب زیادی در شهر پراکندند که حال شیخ وخیم است و جز دعای صوفیان و مریدان چیزی چاره‌ساز کارش نمی‌تواند باشد. جارچیان در کوچه پس‌کوچه‌های شهر مردم را به‌تجمع در خانقاه و شرکت در مراسم دعا فراخواندند. جماعت انبوه صوفیان هوهو کنان و یاهو گویان همراه بازاریان

و کسبه شهر، چون سیل درازآهنگی رو به خانقاه آوردند. تراکم جمعیت فضای وسیع خانقاه و کوچه‌های دور و برش را گرفت. مردم شهر که دفع شر مسیو و تار و مارشدن خوگردانی مزاحم و آزاردهنده‌اش را از برکت حمیت و همت شیخ می‌دانستند در اوج صفا و ساده‌دلی، زن و مرد و پیر و جوان، خردسال و سالخورده در مراسم دعا شرکت جستند.

در لحظه حساسی که خلائق با خلوص نیت رو به قبله آورده آماده دعا بودند، فردوسعلی‌شاه در صفا خانقاه بر چهارپایه بلندی صعود کرد و با یک حرکت هلالی تبرزین و "هوهو" رسائی کشید، توجه مردم را به طرف خود جلب کرد. سپس با لحن حزن‌آلودی به توصیف مقام معنوی شیخ صنعان پرداخت و اینکه حضرت شیخ عارف بزرگ دوران است و قطب زمین و زمان. وجود نازنینش خورشیدصفت در افق شهر طلوع کرده است و عنقریب است که این مهر درخشان آسمان تصوف نام و نشان همه مشایخ سلف را چون ستارگان سحرگاهی به‌نهانخانه خاموشی و فراموشی بکشاند. سپس لحن کلامش را به‌شیوه قلندران و معرکه‌گیران آهنگین و مطمئن ساخت که: "اگر بحکم ازلی و تقدیر لم‌یزلی آدم ابوالبشری آفریده شد از برکت وجود مسعود شیخ ما بود، اگر نوح نبی از بلای طوفان نجات یافت نردبان خلاصش توسل به ذیل عنایت شیخ ما بود، اگر موسای کلیم‌الله از غضب فرعونی جان سلامت بدر برد بدلیل آن بود که در صلب مطهر خود حامل نطفه نورانی وجود حضرتش بود. هرکه جویای دم جان‌بخش عیسوی است در فضای ولایت او تنفس کند، هر که طالب جمال بی‌مثال یوسفی است بر سیمای انور او بنگرد، هرکه چون یعقوب از فراق عزیزان به‌رمدمبتلاست خاک پای حضرتش را کحل بصر کند، هرکه..."

فردوسعلی‌شاه گرم "هرکه، هرکه" زدن بود و رجز خواندن که حوصله مردم سرآمد و زمزمه اعتراض از انبوه جمعیت به‌گوشش رسید. قلندر کهنه‌کار بفراسست دریافت که معرکه‌گیری را غلیظ کرده و کار مدح و تعریف را به اغراقهای اعتراض‌انگیز کشانده است. بمحض احساس این نکته لحنش را تغییر داد و مردم را به‌یاد بیماری ناگهانی شیخ انداخت که:

هیچ می‌دانید چرا شیخ ما که وجود عزیزش در عین سلامت بود ناگهان از پا در آمد و ملازم بستر بیماری گشت؟ رندی از گوشه مجلس فریاد زد "لعنت خدا بر بعضی دور و بری‌هایش که". اما قلندر که هوا را پس دید برای خاموش کردن فریاد حریف اشاره‌ای به‌نوپچه‌ها کرد و نوچه‌های آماده، همصدا بانگ "یاهو، یاهو، یا من لاهو الاهو" برداشتند و خلائق هم بی‌آنکه متوجه ماجرا شده باشند با آنان هماهنگی کردند. پس از آنکه جلسه آرام گرفت و فریادها فرو نشست، فردوسعلی‌شاه به‌شرح روابط اجنه با مسیوی کافرکیش پرداخت و بدین نتیجه رسید که بیماری ناگهانی شیخ نتیجه افسون جنیان است و وظیفه مردم شهر این است که به‌هدایت نوچه‌های خانقاه لانه اجنه را تصرف کنند و

گرداگرد حمام خرابه کنار قصر حلقه زنند و سران جن را بزنجیر کشند تا وجود نازنین شیخ از گزند آزارشان مصون ماند.

با این فرمان، سیل جمعیت بسوی حمام کهنه سرازیر گشت. درین گروه مهاجم از هر فرقه و قبیله‌ای، جماعتی بودند: صوفیان صافی درون ثواب‌جو، بدین نیت که لانهٔ اجنه را درهم کوبند و جن‌های کافر را بکشند و به‌پاداش این جهاد صوفیانه، غرفه‌ای از غرفات بهشت نصیبشان گردد. رندان و ولگردان محله به‌عزم آنکه در آشوب چپاول و غارت، از خزاین افسانه‌ای اجنه غنیمتی به‌چنگ آرند و مردم ساده‌دل و هیجان‌پسند شهر به‌قصد این که تماشائی کنند.

پیشاپیش خلائق، قلندران و نوچه‌های خانقاهی حرکت می‌کردند، و در هر چند گامی یک بار "هوحقی" می‌کشیدند و "یاهوئی" می‌طلبیدند، تا مبادا سکوت و آرامش مردم را از ماجرا بی‌خبر را به‌تامل وادارد، و شور و التهابشان فرو نشیند. در چند قدمی حمام، فردوسعلی‌شاه اشارتی به جیجکلی‌شاه کرد، و جیجک با یک خیز خود را بالای سر در حمام رسانید و با فریادی رسا به جمعیت فرمان توقف داد. مردم از پیشروی باز ایستادند و چشم به‌دهان او دوختند.

جیجکلی‌شاه در چند جمله مختصر به جماعت فهماند که فضای حمام کوچک است و نمی‌تواند گروهی بدان انبوهی را در خود جای دهد.

خلیفهٔ خانقاه به‌تاییدش برخاست که: "بہتر آنست نمایندگانی انتخاب کنید تا از طرف شما و به‌نام شما داخل حمام شوند و دمار از روزگار اجنه برآورند" و در پی این پیشنهاد، به‌خلایق هشدار داد که: "در انتخاب نمایندگان دقت کنید! مبادا افرادی از اجنه در جمع ما باشند و به‌حکم "ان‌الجین، یتشکل باشکال مختلفه" به‌هیات آدمیزادگان درآمده باشند، و شما را فریب دهند و داخل حمام شوند و...".

پایان



شیخ صنعان و قدرت خانم